Anthology.

Cf. Rieu, ii, p. 734ª.

٤٣١

تحفة الفقير و هدية الحقير


IMPERIAL LIBRARY
22 DEC 04

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الکریم المنعم ٭ المبدع المفضل المکرم
من ابدع الانس وقد کرمهم ٭ وعلم الانسان ما لم یعلم
وعلی النبی المصطفی محمد ٭ الهاشمی القرشی الاکرم
صلوته وسلامه ما لاح فی ٭ الجو البدور علی الفصیح والعجم
ثم علی عترته وآله ٭ وصحبه هم فی الهدی کالانجم
اما بعد بر رای ارباب اذهان سلیمه وافکار اصحاب طباع
مستقیمه مخفی نماند که سخن وارده روحانیست که از عالم
معنی بگنجینه سینه صافی که خزائن جواهر عقل صحیح است وارد
میگردد نظم سخن از گنبد کبود آمد ٭ ز آسمانها سخن فرود
گر نبدی جوهری ورا سخن ٭ آن فرود آمدی بجای سخن
خداوندان اقوال فصیحه در باب معنی پروری
اصحاب الفاظ صحیحه در زیب فصول پرداخته
م و نثر داد جهد و ... را داده و اگر عزیزی خو

حقیقت کلام و حکمت سنایه و پایهٔ سخن وری هر یک مطلع کرده و نتایج
ابداع و ابکار افکار کل واحد من المبدا الی المنتهی مطالعه کردن متعذر
باشد پس جهت تنزه خاطر جریدهٔ ساختن و دقایق کلمات افاضل در آنجا
پرداختن قاعده مطرد شده است از هر غرفه طرفه و از هر گوشه خوشه پیدا آنجا
نقل کردن رسمی مستمر گشته که یُحْفَظُ و مِنْ کُلِّ شَیْءٍ اَحْسَنُهُ بحکم این مقدمات
کاتب این حروف محرر این سطور الفقیر الحقیر شرف الدین الیزدی اصلح الله
تعالی شانه مدتی مدید بمطالعهٔ دواوین شعرای ما تقدم و فواید فضلای
گذشته از عرب و عجم که هر یک از آن گنجی است باصناف جواهر معانی مخزون و در الفاظ
عذب مشحون مشغول شد و بر موجب تَتَبَّعُوا مَحَاسِنَ الْاَشْعَارِ وَ تَفَکَّرُوا
فِی لَطَائِفِ الْآثَارِ فَاِنَّهَا تَدُلُّ عَلَی مَکَارِمِ الْاَخْلَاقِ وَ تَحْکِی عَنْ اَطَایِبِ
الْاَعْرَاقِ وَ قِیلَ الشِّعْرُ دِیوَانُ الْعَرَبِ چه عروس خاطر ایشان که
کدورات صافی است بر منصهٔ شهود جلوه می آید بعد از تقدیم مراسم تدبیر
و رعایت شرایط ... از هر گلشنی تازه گلی و از هر بستانی نوباوه که ملایم
و مطابق و مناسب و موافق خاطر فاتر بنده بود التقاط رفت و معانی
مقصوده که ابیات متفرقه بر آن حاوی بود مرتب گردانید و اوضاع موافق که
اشعار پراکنده را جامع بود مبوب کرد تا اگر مهرهٔ بلغا و سحرهٔ فصحا خواهند
که شعر برای تحفهٔ نظارگان بیارایند ... بحلیهای عبارت عروس معنی را
بواسطهٔ مطالعهٔ این مجموع دست تمنای ایشان بدامن مقصود زودتر رسد
و اگر شهسواران میدان فصاحت را آرزو باشد

گر گوی سبق ببرند از اکابر فضلا ٭ چو بر براق [illegible]

بوسیلهٔ تتبع این مسوده دیدهٔ همت ایشان از مطالعهٔ صورت مطلوب بسان نقد

دست دهد و مسمی به تحفة الفقیر و هدیة الحقیر واسأل الله تعالی من انعامه

توفیقاً باتمامه انه بالاجابة جدیر و تیسیر هر کل عسیر چون دولت کتابت این

اوراق و سعادت ترکیب تحریر این اطباق بتوفیق هادی الطریق و نعم

الرفیق التوفیق و یاری باری جل جلت اسمائه [illegible] آلائه انجام

بانجام پیوست همگی همت و قصارای نهمت بر آن مقصور که [illegible] این

مسوده که یکدام وسیلهٔ پسندیده بشرف مطالعهٔ افاضل دهر و اماثل عصر [illegible] اند

و او را بحلیهٔ [illegible] و آراسته گردانند که اگر امید آن باشد که بنظر بزرگان

مشرف گردد مدتی مدید و عهدی بعید بر بدیه فکر و مسرع وهم در تیه اندیشه

اطراف بلاد و اکناف دیار می تاخت و کمند تفحص و تجسس بر یمین و یسار

می انداخت آخر الامر بر کارخانهٔ غیب که عبارت از عقل ارشاد است شمع هدا

افروخته طریق قویم و صراط مستقیم خود بزبان حال باین فقیر حقیر در مقال آمد

و گفت ای عالی همت عظیم شغلی در پیش داری و تمنای آرزوئی بزرگ کرده

اذا اعظم المطلوب قل المساعد اما دست در گردن آن مطلوب و خضاب در

دامن آن مقصود وقتی ممکن شود که صدر این کتاب و دیباجهٔ این خطاب

بنور دعای دولت قاهره و ثنای حضرت زاهره جناب خلافت مآب

حضرت گیتی پناهی موشح گردانی که جهاندار جهان و اکاسره زمینی و زمان طوق

طاعت و ربقهٔ متابعت آنحضرت را گردن انقیاد نهاده اند فاما [illegible]

في امثلة لاوصاف المحبوب من الفرق الي القدم الباب التاسع عشر
فيما يحتاج اليه من المكاتبات وهو قسمان الاول في الخطاب والثاني
في الجواب ويتفرع من القسم الاول ثلاثة عشر فصلا وهي هذه
الاول في اهداء السلام والدعاء الثاني في شدة الاشتياق
الثالث في الاشتياق بطريق القسم الرابع في الاعتذار عن ترك
الكتابة على الظهر الخامس في العتاب على قطع المكاتبة وطلب الجواب
السادس في مرور الطيف واسعافه بالوصال السابع في الاعتذار
عن ترك الكتابة الثامن في الاعتذار عن ترك الالتفات والاستغنا
عن شرح الاحوال التاسع في ذكر الحبيب ومذاكرة ايام الوصال والتاسف
على فوتها العاشر في ذكر المنازل والمراحل والحث اليها والتحية بتحلية اصحابها
الحادي عشر في الاستخبار عن حال الحبيب الثاني عشر في تقارب القلوب
مع تباعد الديار الثالث عشر في الاعتذار عن قلة الزيارة وترك
الملازمة الرابع عشر في اظهار المحبة والولا وقبل الروية واللقاء الخامس
عشر في الوداع السادس عشر فيما يصلح في العنوان السابع عشر
في الادعية عند سفر المحبوب الثامن عشر في بيان كيفية حال الكاتب
وقت الكتابة الباب العشرون في الاخلاص والمواظبة على الثنا
وسريان المحبة في الجوارح كله الباب الحادي والعشرون
في التمني والرجاء والفرج بعد الشدة الباب الثاني والعشرون
في الاستبشار بنيل المراد الباب الثالث والعشرون في الاستماحة

في المطايبات والمجون الباب الحادي والستون في الشيب والتاسف على الشباب … (الباب … والخمسون) في السفن الباب السادس والخمسون في الظلم والفتن والحوادث الباب السابع والخمسون في الحبس والقيد الباب الثامن والخمسون في الحث على السفر الباب التاسع والخمسون في الحث على المقام الباب الستون في المطايبات والمجون الباب الحادي والستون في الشيب والتاسف على الشباب الباب الثاني والستون في المراثي والتعازي الباب الثالث والستون في المتفرقات بطريق التهجي الباب الرابع والستون في الادعية والشرطية وحسن المقطع الباب [illegible] في التوحيد والتحميد والتسبيح والمناجاة والتضرع الى الله تعالى لامير المؤمنين علي كرم الله تعالى وجهه

العجز عن درك الادراك ادراك	والبحث عن سر ذات الرب اشراك
وفي سرائر همات الورى همم	عن ذي النهى عجزت جن واملاك

لمولانا کمال الدین اسمعیل

ای صفاتت تو بیانها را زبان انداخته	عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته
هرچه آن بر هم نهاده دست حس و وهم و عقل	کبریایت سنگ بطلان اندر آن انداخته
با کمال بی نیازی جذبهای لطف تو	دم بدم در حلق دلها ریسمان انداخته
در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر	همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته
در مصاف وصف بیچونت حکم انداز عقل	در هزیمت تیر شکسته کمان انداخته
در ضیافت خانه فیض نوالت منع نیست	در گشاده ست و صلا در داده خوان انداخته

وله کرم الله وجهه

[illegible] المرء ليس المرء يدركها	فكيف كيفية الجبار في القدم

هو الذي انشاء الاشياء مبتدعا | فكيف يدركه مستحدث النسم

لفريد الدين عطار

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا | در خاک عجز می‌فکند عقل انبیا

گر صد هزار قرن همه خلق کائنات | فکرت کنند در صفت و عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله | دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

سبحان خالقی که گشاید بهر شبی | از روی لعبتان فلک نیلگون غطا

از زیر حقه مهر انجم کند پدید | زان مهرها که حقهٔ انجم دهد صفا

شب را ز اختران همه دندانها کند سفید | چون زنگیی که او فتد از خنده بر قفا

در دست چرخ مصقله ماه نو نهد | تا اختران آینه گون را دهد جلا

بعد از نه ورق در ورق سیم | لعلی کرم الله وجهه | چهار صفحه [illegible] در اصل [illegible]

لك الحمد يا ذا المجد و الجود و العلى | تباركت تعطي من تشاء و تمنع

لسلمان الساوجی

ای [illegible] های معرفت قدرتت جناح | سیمرغ چشم و باز خرد چشم دوخته

در شهپر جلال تعالی تاب بال را | پرهای فکر ریخته و بال سوخته

لخسرو الدهلوی

تبت يا ذا الجلال و الاكرام | من جميع الذنوب و الآثام

گوهر آرای قطره در اصداف | نقش پرداز نطفه در ارحام

پرچم آویز طاسک خورشید | آتش انگیز خنجر بهرام

بدر مشعل فروز آئینه دار صبح | بر در شش بنده منیر شام

تا باب خیط شمس و سوزن خار	بدوزد حلهٔ زربفت زنگار
ز زرین تار نشتر خورشید تابان	کشاید خون یاقوت از دل کان
خرد را کار با کار خدا نیست	کسی را زهرهٔ چون و چرا نیست
صفات او ز کیف و کم برون است	ز هر چه از در درون آید برون و بیش

فی المناجاة لامیر المومنین کرم الله تعالی وجهه

لَكَ الْحَمْدُ يَا ذَا الْمَجْدِ وَالْجُودِ وَالْعُلَى	تَبَارَكْتَ تُعْطِي مَنْ تَشَاءُ وَتَمْنَعُ
اِلٰهِي وَخَلَّاقِي وَحِرْزِي وَمَوْئِلِي	اِلَيْكَ لَدَى الْاِعْسَارِ وَالْيُسْرِ اَفْزَعُ
اِلٰهِي لَئِنْ جَلَّتْ وَجَمَّتْ خَطِيئَتِي	فَعَفْوُكَ عَنْ ذَنْبِي اَجَلُّ وَاَوْسَعُ
اِلٰهِي اَجِرْنِي مِنْ عَذَابِكَ اِنَّنِي	اَسِيرٌ ذَلِيلٌ خَائِفٌ لَكَ اَخْضَعُ

للشیخ سعدی

بزرگوار خدایا بحق مردانی	که عارفانند جمیلند و عاشقان جمال
بسر سینهٔ اینها دوستان علی التفصیل	که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی برم و چاره نمیدانم	بجز محبت مردان مستقیم احوال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول	نظر کنند به بیچارگان ضعف نعال
ببعثت بانعام و ایام الموقوف	ز بیم آنکه نه او وزن میکند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش	و ز استانهٔ عربی کی رود اطفال
سوال نیست مگر جو خزانهٔ کرمش	سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش	بخیر کن که همینست غایة الاعمال

وله کرم الله تعالی وجهه

إليك يا رب قد وجهت حاجاتي ... وجئت بابك يا ربي برغباتي

اقض الحوائج لي ربي فلست أرى ... سواك يا رب من قاض لحاجاتي

لا تأخذني بذنب أنت تعرفه ... واغفر بجودك يا ربي خطيئاتي

للشيخ سعدي

دست حاجت که بری پیش خداوند بری ... که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان ... هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

للامام زین العابدین رضی الله تعالی عنه

ألا يا رجائي أنت كاشف كربتي ... شكوت إليك الظلم فارحم شكايتي

أتيت بأعمال قباح ردية ... وما في الورى خلق جنى كجنايتي

أتحرقني بالنار يا غاية المنى ... فأين رجائي منك أين مخافتي

منه کتاب خرد شریف

بدین امیدهای شاخ در شاخ ... کرمهای تو ما را کرد گستاخ

بفضل خویش فضلی کن درین کار ... بفعل من مکن با فعل من کار

ندارد فعل من آن زور بازو ... که با فضل تو باشد هم ترازو

اگر گردی ز مشتی خاک خشنود ... ترا نبود زیان ما را بود سود

اگر چه جرم ما کوهی گرانست ... ترا دریای رحمت بیکرانست

لواحد

يا من يرى مد البعوض جناحها ... في ظلمة الليل البهيم الأليل

ويرى نياط عروقها في نحرها ... والمخ في تلك العظام النحل

سلطانی بی وزیری و دیانی بی مشیر / رزاق بی عدیلی و خلاق بی بدل

نی از بقای آدم ذات ترا قوام / نی از فنای عالم ملک ترا خلل

نی بر صفات ذات تو لایق سئوال کیف / نی بر وجود جود تو جایز سؤال هل

لسید شرف الدین معروف

یَقُولُ لِسَانُ المَرْءِ حَمْدَکَ دَائِماً / وَلٰکِنَّهُ فَوْقَ الَّذِی هُوَ قَائِلُ

وله

دست جلالش نخست عجز برآورد / منفذ دروازه چنین و چنانرا

علم قدیمش ز حرف و صوت مبرا / خواننده تفاصیل رازهای نهانرا

سبک گان در ره وادی قدمش / خیره و بیره و ند بهیچ گرانرا

لواحد

الله حیٌّ قدیمٌ واحدٌ احدٌ / ولیس یشرکه فی ملکه احدٌ

لسراج الدین القمری

برتر ز چند و چون جبروت و جلال او / بیرون ز کنه و کو صفت لایزال او

نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی / گرد سرادقات جلال و کمال او

مثنویات من شاهنامه

خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده بر شده گوهرست

بباشد بفرمان او هرچه خواست / همه بنده گانیم و او پادشاست

من کتاب خسرو و شیرین

قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد
دراد دیدهٔ باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان
بحث وجوی او بر بام افلاک / در دیده وهم را نعلین ادراک
تصرف با صفاتش لب بدوزد / خرد کردم زند حالی بسوزد

من کتاب مخزن اسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
انکه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

من کتاب لیلی مجنون

ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
قسام سفیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی

من کتاب حدیقة الحقیقة

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای
کفو و نی هر دو دور ز بهت پنداشت / وحده لا شریک له گویان
سست جولان ز عین و آتش وهم / تنگ میدان ز کنه و صفتش فهم
خلق را ذات چون نماید او / در کدام آینه در آید او
پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
خاک را خود مجال آن باشد / کز ثنائی تواش زبان باشد

من کتاب جمشید و خورشید

بنام آنکه ابنا در یای وایر / ز عین عقل اول کرد ظاهر

ای انکه ز هر چه ظن بری افزونی — واز هر چه شناسیم بتحقیق بیرونی
شد چیستی و چگونگی از تو بری — پس چون گویم که چیستی یا چونی

اخری

ای دل ز شهنشهی چرا آری بیم — کو مفضل و محسن و کریمست و رحیم
بنگر کرمش بین که با احسان عمیم — در عرصهٔ عفو میکند مو بدو نیم

اخری

راه تو بهر قدم که پویند خوشست — وصل تو بهر صفت که جویند خوشست
روی تو بهر نظر که بینند نکوست — نام تو بهر زبان که گویند خوشست

اخری

ای ذات تو از کمال استغنا فرد — خارج ز جنایت و گناه زن و مرد
گر عرصهٔ کائنات کافر گردد — بر دامن کبریات ننشیند گرد

اخری

لطف تو چو در گنج کرم بگشاید — در ملک تو هیچ بنده مفلس ناید
دریای عنایت تو چون موج زند — خاشاک جنایت که پدید آید

اخری

ای درد و نقص صد گنه از من دیده — وز روی کرم پردهٔ من ندریده
ای من بتر از هر که بعالم بتر است — وی فضل تو از من بتر آمرزیده

اخری

در پای گنه شد دل مسکینم پست — یارب چه شود اگر بگیری دست

گر در علم هرچه ترا شاید نیست — اندر کرمت هرچه مرا باید هست

اخری

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز — وز گرد گنه ز دل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

اخری

ای لطف تو دستگیر هر خودرایی — وی عفو تو پرده پوش هر رسوایی
بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر — جز درگه تو دگر ندارد جایی

مفردات

هر کس که او کناره نگیرد ز طاعتش — بی شک مراد هر دو جهان در کنار اوست

الباب الثانی فی نعت سید المرسلین محمد علیه السلام لکمال الدین اسمعیل

ای حرمت احترام خدایت بنزده نام — وی سلک انبیا ز وجود تو با نظام
فتراک تست عروه وثقی که جبرئیل — در وی زند ز بهر شرفت دست اعتصام
چل روز از آن سبب گل آدم سرشته شد — تا قصر و نشان بخت وجودت شود تمام
ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش — عرش مجید نام ترا از برای نام
نزدیک تو چه تحفه فرستم ز راه دور — در دست ما صلوات است والسلام

عیسی بمقدم تو بآبا مژده داد — از بهر آن سخن نفسش جان بمرده داد

ای کرده خاک پای تو با عرش همسری — ختم است بر کمال تو ختم پیمبری
در معرض ظهور نگر از علو قدر — با آفتاب سایه شخصت برابری

ما اعز لعبد تاب من فرطاته   ما كان منه في الزمان الاول

من کتاب مخزن اسرار

ور که بنپاهم تو شوی بی نظر   ور که گریزیم قوی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت   گر ننوازی تو که خواهد نواخت
از پی تست این همه امید و بیم   هم تو ببخشا و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم   گر تو برانی بکه رو آوریم
بی طمعیم از همه سازندگی   جز تو ندانیم نوازندگی

لواحد

یا رب انک یا رحیم غفور   و بما فعلت من الذنوب خبیر
فان عفوت فان فضلک واسع   وان اخذت فنحن له جدیر

من کتاب همای همایون

اگر زانکه از بنده آید خطا   ز سلطان نزیبد برون از عطا
عطائی تو پیش از خطائی منت   ولی گر ببخشی سزای منت
گر از ره برون رفتم ای رهنمای   درین راه بیراه‌ام ره نمای
بد و بیچاره گشتم مرا چاره ساز   که بیچارگان را توئی چاره ساز
دلم را بشمع خرد بر فروز   شب محنتم را پدیدار روز
ز رحمت مرا بر کناری مدار   که دریای رحمت ندارد کنار
اگر کار یک خس بسامان شود   ز دریای رحمت چه نقصان شود
بر آب هوا اگر چه تا زنده ام   دلم را توئی قبله تا زنده ام

توقع چنین دارم ای کردگار | که در رستخیزم کنی رستگار

لواحد

مددت الیک الکف یا رب طالبا | واطمع فی الاحسان منک جزایا
فیا سامع الاصوات من غیر مانع | ویا قاضی الحاجات من غیر زاجر
تفضل علی ضعفی وکفر خطیئتی | ولا تصرفن کفی بصفقة خاسر

للواصل صدر الدین

مستحق زکوة فضل توئیم | گر نه اهل براة احسانیم
هر چه هستیم اول و آخر | آنکه خود آفریده اینیم

لبدر قائله

الهی لک الحمد الذی انت اهله | علی نعم ما کنت قط لها اهلا
اذا زدت تقصیرا تزدنی تفضلا | کانی بالتقصیر استوجب الفضلا

لمولانا شرف الدین الشفروه

خدایا از آن خوان که از بهر نیکان | نهادی نصیب من بی نوا کو
اگر رحمت الا بطاعت نبخشی | بهانه بیع نامند فضل و عطا کو
اگر در نیاز بد خواهی ندارم | وگر بی نیازی امید بخشش ما کو

للشیخ ابو علی سینا

اعتصام الوری بمغفرتک | عجز الواصفون عن صفتک
تب علینا فاننا بشر | ما عرفناک حق معرفتک

رباعیات خواجه نصیر الدین طوسی

بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم — تا خود فراز دیده او پای بسپری

هر هفت کرده چرخ سر راه تو آمده — در آرزوی آنکه در او تو بنگری

تو بر گذشته فارغ و آزاد از همه — جائی که جبرئیل نداشت رهبری

آتش گرفته پشت و گرفته ره گریز

از بیم ابروی تو در صف رستخیز

ای از فراز سدره برافراشته علم — وی صورت ثنای تو در سورة الم

پرواز مرغ همت تو در فضای قرب — خلوت سرای فکرت تو عالم قدم

گسترده در سرای نبوة بساط تو — آدم هنوز رخت نیاورده از عدم

روحانیان در آرزوی خاک پای تو — با خاکیان نشسته تو از غایت کرم

ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا — وی کوری مخالف تو سرمه هبا

ای با علو همت تو آسمان زمین — وی کام اولین تو بر چرخ هفتمین

ای تیر دیده دوز تو از کیش مار مست — وی سنجق سیاه تو حبل المتین

فیروزه فلک نشودی کف و جود — تا نام محمد ار نبدی نقش آن نگین

آدم که رانده از بهشتش بدر فکند — از خرمن شفاعت تو گشته خوشه چین

ای رحمت تو دایه اولاد بو البشر

ما را اگر چه هیچ نیرزیم هم بخر

ای گفته لطف حق بوجود تو خود ثنا — مخلوق از کجا و ثنائی تو از کجا

ما خود که ایم تا به ثنای تو دم زنیم — در معرض لعمرک و لولاک و الضحی

آدم بکار گل نه نشسته هنوز دست — در خانه نبوت بودی تو کدخدا

آزاد عالمی و شعار تو بندگی ❊ سلطان هر دو کون و سرا پرده‌ات حیا

بازار دعوت تو بدست کمال رو ❊ مسمار نسخ بر در دکان انبیا

لواحدٍ من الفضلاء

مَن يرتجي الشفاعة في الحشر منكم ❊ من رحمة الكريم له العفو [illegible]

انت الذي بُعِثْتَ لتكميل انفسٍ ❊ في قربك السعادة والفوز والعلى

لخاقاني

انذ شاهد لعمرک و شاگرد فاتحم ❊ مقصود قم فانذر و مقصود کن فکان

آدم بکارخانه او بود شیرخواره ❊ ادریس هم بمکتب او بود درس خوان

هر داستان که آن نه ثنای محمد است ❊ دستان کاهنان شمر افسانه‌دان

لآخر

اُقْسِمُ بالبيت العتيق و بالصفا ❊ يمينًا و مَن احبابه يتقبّل

بانّك ميمونٌ علينا مباركٌ ❊ نبيٌّ امينٌ صادق الوعد مرسل

لآخر

آدم مسافر عدم و یاتک نام او ❊ بر کائنات قافله‌سالار و ساربان

خاک در تو بهر علا برده جبرئیل ❊ زو چرخ پیر گشته زلیخا صفت جوان

هرگز نداده دیده همت بعلو و سفل ❊ تا هم چه رنگ دارد هم کون و هم مکان

گنجی چو او نیامده در گنج آب و خاک ❊ لعلی چو او نخواسته از کان کن فکان

لاثير الدين اخسيكتي

سلام على مولى الانام و سيدي ❊ حبيب اله العالمين محمد

نبی

نبي رسول هاشمي مكرم   عطوف رءوف من يسمى باحمد

لمولانا شرف الدين شفروه

در خلق عالم رابطه در عقد آدم واسطه   در عرش خوان ما شطه در عهد طوفان ناخدا

جمع مشرف ديوان تو اصف عرايس خوان تو   با طاعت و فرمان تو موري شدن مير سبا

هم زلف عنبر بار تو گل چيده از رخسار تو   هم نرگس بيمار تو ارواح را بيت الدوا

اي شب مزن لاف صلف با زلفش از روي شرف   آهسته با زاب سلف با نافه اي باد صبا

لحسان بن ثابت

شَبَّهتُكَ بدرَ الليلِ بل انتَ انوَرُ   وَوَجهُكَ مِن ماءِ المَلاحةِ يَقطُرُ

فيا زُبدَةَ الدُنيا وَيا غايةَ المُنى   فَمَن ذَا الَّذي عَن حُسنِ وَجهِكَ يَصبِرُ

فَما وَلَدَت حَوّاءُ مِن صُلبِ آدَمٍ   وَلا في جِنانِ الخُلدِ مِثلُكَ آخَرُ

للسلمان الساوجي

اي ممكن دست قدرت بر بساط لامكان   منتهي سدره اول پايه ات از نردبان

تكيه گاهت قمه عرشت و در قد زير خاك   بر مثال آفتابت اين و روشن تر از آن

كرده همچون آستين غنچه و جيب سمن   مجمر خلقت معطر دامن آخر زمان

لكمال خواجو

صل علي محمد ورده تاج الاصطفا   صاحب حشر الله بدا ناظم عقد الاتقيا

سيد اولين رسل مرسل آخر زمان   صاحب هفتمين فراز خواجه هشتمين سرا

شاه نشان قدسيان تخت نشين شهر قدس   اي شه ملك اصطفا وي لقب تو مصطفا

روي تو قبله ملك كوي تو كعبه فلك   مختلف تو قدسيان معتقد تو قدجا

ابطحیی کو چون علم بر چرم وجود زد — از پی پای بوس او گشت نه آسمان دوتا
تازیی یثربی لقب مکیی هاشمی نسب — معتکف سرای وحی امی امتی سرا
مشتعل از چمن او شمع سراچه بدی — مبتسم از نسیم او غنچه باغ ابتدا
تاج ده پیمبران باج ستان قیصران — کارگشای مرسلین راهنمای انبیا
دست غیاثی که ما مفتقریم و تنگدست — خوان شفاعتی که ما مشتهی ایم و ناشتا

لواحد

نَسِيمَ الصَّبَا إِنْ جِئْتَ أَرْضَ مَدِينَةٍ — فَبَلِّغْ تَحِيَّاتِي إِلَى الْأَرْضِ وَالْمَسْجِدِ
وَقُلْ لِلْمَقَامِ حَلَّ فِيهِ خَلِيلُنَا — وَسَيِّدُنَا يَا خَيْرَ قَبْرٍ وَرَوْضَةٍ قَدْ
سَلَامٌ عَلَى التُّرَابِ الَّذِي ضَمَّ جِسْمَهُ — فَيَا نِعْمَ مَدْفُونٍ وَيَا نِعْمَ مَشْهَدِ

لنجم الدین الرازی

آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا — عقده فتراک او از عروة الوثقی زنند
خیمه اطلس برای دو کبری مطبخش — بر سرا آن هفت طاق آینه سیما زنند
هر که او را دوست تر از خود نداند زندیقست — ور چه دارد یک جهان طاعت بر رویش زنند

لغیره

لَمَّا بَنَى اللّٰهُ السَّمٰوَاتِ الْعُلَى — سَبْعًا تَعَالَى اللّٰهُ أَكْرَمُ بَانِي
وَالْأَرْضَ سَبْعًا مَدَّهَا فَتَذَلَّلَتْ — وَتَزَيَّنَتْ بِبَدَائِعِ الْأَلْوَانِ
كَتَبَ الْإِلٰهُ اسْمَ النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ — فَوْقَ الْقَوَائِمِ مِنْهُ وَالْأَرْكَانِ
فَسَرَى السُّكُونُ بِهَا وَقَدْ كَتَبَ اسْمَهُ — فِي جَنَّةِ الْمَأْوَى عَلَى الْأَغْصَانِ
فَلِذَلِكَ آدَمُ حِينَ تَابَ دَعَا بِهِ — مُتَوَسِّلًا فَأُجِيبَ بِالْغُفْرَانِ

لمولانا همام الدين التبريزي

اي گروه اقتدا بكمال تو انبيا — وي مهتدي بنور جمال تو اوليا

چون زلف و روي و موي تو دارند روز و شب — آمد قسم بهر دو كه والليل والضحى

با نور شرع و دين تو اي رهنماي خلق — خورشيد و عقل هر دو بد بي تو سها

چشمي كه آن نگشت منور بنور تو — عاجز شد از مطالعهٔ نور كبريا

عقل و وفا و مردمي و مردي و كرم — تقوي و حلم و خلق تو آموخت خلق را

بر روح تو شفيع بود بحضرت ور آن نفس — كادم بعزم توبه همي گفت ربنا

للاديب فخر الدين القيام

ألا يا صبا الإقبال بالله اسرعي — وأدّي رسالات الفؤاد المفجّع

وشقّي جيوب الورد في كل مرتع — وحلّي عقود النور في كل مجمع

وسيري بجدّ بين يثرب اسرعي — وهبّي بين اكناف المدينة وارتعي

ونحّي غبار الوهم عنك فانما — تلاقين خير الناس في خير مضجع

وحيّي رسول الله عني وبلّغي — سلام سليم القلب في الهجر موجع

رسول الورى شمس الضحى قمر الدجى — ومن راع في شأو العلى كل ارفع

اذا ما بعثه الانبياء تشرّفا — فبعثتها الكبرى ان عصيناه وتتبع

ألا يا نبي الله مالي وسيلة — سواك الى مولاك فاشفع تشفّع

مثنويات لسعدي

اي چشم و چراغ اهل بينش — طرّاز كارگاه آفرينش

صاحب دل لا ينام قلبي — مهمان ابيت عند ربي

اينجا شاعر از علم بيخبر بوده تبع را مادي كسري ذكر كرده و حال آنكه او بتصديق حضرت نبينا صلى الله عليه وآله وسلم قبل از تشريف شريف بيغمبر كرده و وثيقه نوشته و بابا انصاري سپرده كه هر كدام شما با اين شرف مشرف شد نظر ... آن حضرت ... و ... [illegible]

منه کتاب خسرو شیرین

چراغ افروز چشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش
ریاحین بخش باغ صبحگاهی — کلید مخزن گنج الهی
به معنی کیمیای خاک آدم — به صورت توتیای چشم عالم
سریر عرش را نعلین او تاج — امین وحی و صاحب سر معراج
خلیل از خیل تاشان سپاهش — مسیح از جان و سان بارگاهش
محمد کافرینش هست خاکش — زخاک او کشد طغرای بینش

لسید حسن الغزنوی

وَلَوْ لَمْ يَكُنْ مَا جَاءَ عِيسَى مُبَشِّرًا — بِمَقْدَمِ مَبْعُوثٍ مُسَمًّى بِاَحْمَدِ
وَلَوْ لَمْ يَكُنْ مَا رَدَّ مُوسَى مُسَلِّمًا — اِلَى اللّٰهِ فِي حِضْنٍ مَهْدٍ مُمَهَّدِ
وَلَوْلَاكَ مَا كَانَ النُّجُومُ بِبُرْجِ — وَلَوْلَاكَ مَا كَانَ الظِّلَالُ بِسُجَّدِ

منه کتاب مخزن الاسرار

ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک
شمسه نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بسته فتراک او
ای شب گیسوی تو روز نجات — آتش سودای تو آب حیات
چرخ ز طرف کمرت بنده — صبح ز رخت خنده
چار علم رکن مسلمانیت — پنج دعا نوبت سلطانیت
آنچه ده ویرانه جا شاره رسید — از تو و آدم به عمارت رسید.

آنچه

آنچه بد و خانه نو آیین بود	خشت نخستین بنیش آن بود
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
عقل بشرع تو ز دریای خون	کشتی جان برد بساحل برون
گر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمات کفایت کنی
با تو ندانم که کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده بر انداختن	وز دو جهان خرقه در انداختن

لواحد

لولاه لم یخلق ابونا آدم	وجحیم نارا و نعیم جنان
قد کان آدم طینة و محمد	یدعی و نبیا عند ذی الاحسان

لفرید الدین عطار قدس سره

هنوز آدم میان خاک و گل بود	که او شاه جهان و شاه دل بود
رقوم آموز سر لایزالی	جهان افروز اقلیم معالی
بعنصر گوهر درج فتوت	یعنی اختر برج نبوت

من کتاب ویس و رامین

[illegible] دین ابو القاسم محمد	رسول و خاتم و یاسین و احمد
سید اولاد آدم	به نیکی رهنمای خلق عالم

لواحد

[illegible] جهان زبنی هاشم	و خیر قریش بنی هاشم
[illegible] ها شم کلهم	نبی الاله ابو القاسم

لخسرو الدهلوی

شاه رسل و شفیع فرسل — خورشید سنین و نور اول
شاهنشه تخت آسمانی — دانندهٔ تخت نهانی
سلطان ممالک رسالت — طغرای صحیفهٔ جلالت
جاروب زنان بارگاهش — از پر فرشته رفته راهش

وله

گیسو و رو و نور و دخانش بهم — ابروی با مژه نون والقلم
تشنهٔ او نوح بطوفان خویش — مردهٔ او خضر بحیوان خویش
از لب او نیم نمی سلسبیل — بر شکر او مگس جبرئیل
زان ازلی مکتب امی لقب — عقل کل آموخته لوح ادب
درس ادب کرده بخیر الکتاب — شیر خود خورده بام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم — دل هدایت به ره مستقیم
از عرق افشان بناگوش وی — چشمهٔ خورشید تکی قطره خوی
پیش رو قافله پیش بین — مردمک دیدهٔ عین الیقین

من کتاب همای همایون

سلام من العالم الحاکم — علی روضة المصطفی الا
شه آسمان قدر سیاره جیش — مه هاشمی آفتاب قریش
قمر گشته قندیل خلوت گهش — عطارد شده خوشه چین
دف از چنگ ناهید بربط نوا — لقا نون شهر عشق گرفته

شده سبز پوشان نه خانقاه   پدر سالکان ورش طفل راه

لواحدٍ من الفضلاء

صَلّی الالهُ و من یحفّ بعرشه   والاطهرون علی النبی الامجد
ما ان مدحتُ محمداً بمقالتی   لکن مدحتُ مقالتی بمحمدِ

من حدیقة الحقیقة

احمد آمد بپارگاه خدای   دامن خواجگی کشان در پای
هیبت بار نخشد از در او   هرچه شان نور بود بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد   آفتابی چنو ندارد یاد
او سری بود عقل گردن او   او دلی بود انبیا تن او
در جهان پیش نقش بدو جو   سر ما زاغ ما طغی بشنو
از پی او زمانه را پیوند   بسر او خدا اینا سوگند
فیض فضل خدای دایه او   فر پر همای سایه او
آمد اندر جهان جان هر کس   جان جانها محمد آمد و بس
همه خلق و وفا و بسط و فرح   شرح این نعتها الم نشرح
گر شر لفیذ گر وضیع همه   کرم او بود شفیع همه
چون تو بیماری از هوا و هوس   رحمة العالمین طبیب تو بس
هر که چون خاک نیست بر در او   گر فرشته است خاک بر سر او

رباعیات

ای خیمهٔ تعظیم بر افلاک زده   در عشق تو عقل پیرهن چاک زده

بر کنگرهٔ قصر جلال تو قضا / در صبح ازل نوبت لولاک زده

اخرى

ای قمه طاق عرش سوده قدمت / وی آمده جبریل یکی از خدمت

تو واسطهٔ عقد وجود یزدان / زان واسطه آورد برون از عدمت

اخرى

ای آمده از دو کون ذات افزون / وی مدحت کبریا از وصف بدون

از هر دو جهان غرض تو بودی حقا / آن دم که با حرکاف بپوست بنون

اخرى

خورشید آسمان شریعت که روزگار / در نوبت نبوت او گشت بانوا

اخرى

رضای حق ز در او طلب که گشت نهفت / ز فوق خانهٔ احد ببارگاه خدای

اخرى

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

الباب الثالث في المواعظ والنصائح لامير المومنين كرم الله وجهه

نَعِيمُكَ فِي الدُّنْيَا غُرُورٌ وَحَسْرَةٌ / وَعَيْشُكَ فِي الدُّنْيَا مُحَالٌ وَبَاطِلُ

أَلَا إِنَّمَا الدُّنْيَا كَمَنْزِلِ رَاكِبٍ / أَنَاخَ عَشِيًّا وَالصُّبْحِ رَاحِلُ

لسيد حسن الغزنوي

مباش خاطب مال و جمال کس کانجا / ز خون کنند عروس و ز آب مروارید

هزار جانش فدا کاندرین عدم خانه / چو عنکبوت کفن هم بدست خویش تنید

لواحد

العمر لا يسع المآرب كلها / وكذاك وسعك بالمطالب لا يفي
فاشغل زمانك بالاهم ودونه / والى المواجب فضل مالك فاصرف

نزاري القهستاني

اگر رضای خدا و نه خویش خواهی بس / بهیچ وقت مزن دم در رضای نفس نفس
جهان خس است و تو بر خس نهاده همه دل / بجز خسیس نباشد که دل نهد بر خس
بکس مناز که روز قضا و وقت حساب / جزای نیک باعمال نیک یابی و بس
بفعل نیک به نیکی رسی که در دنیا / بفعل نیک انیس رسول گشت انس
فاشتغل بالعلم والتقوى وكن رجلا / لا يبتغي غير رزاق الورى احدا
چو کارهای تو دائم خدای می سازد / ز زید هیچ مجوی و ز عمرو هیچ مخواه
لا تركنن الى الدنيا وزخرفها / فالعمر منقوص والدهر خوان
وهكذا الدهر لا يبقى على نسق / عسر ويسر ووجدان وفقدان

اثير الدين الاخسيكتي

چون کاهلان بسبزه دنیا فرو مپای / بکش سایه دار اگرچه شکر فشت بی برست
در رقص مهره کرده مه منکر و بدان / بی این همه صداع دو نان میسرست
قصاب روزگار بزهر آب داده نیشش / تو شادمان و غره که گویش معنبرست
يا منفق العمر في لهو وفي طرب / اشفق على زمن ان فات لم يجد

شيخ نجم الدين الكبرى

روی گرد آلود باید زانکه بر درگاه او / آب روی خود بری گر آب روی خود بری

لواحد

إن كنت تطمع في نيل النجاة غدا ... فخذ بجدك في ذي اليوم أو غدِ

للجامي

ای دل اندر پرده تقدیر کس را راه نیست ... هیچ فهم از کشف اسرار فلک آگاه نیست

فتنه گیتی مشو زیرا که در دور سپهر ... یوسف امیدا گر بر جاه عز در چاه نیست

بر جوانی دل منه چون دست و بازوی فنا ... هیچ وقت از دامن ملک بقا کوتاه نیست

نام نیکو به ز مال و جاه چون بعد از حیات ... نام نیکو هست مردم را و مال و جاه نیست

لواحد

أعبر كم من قرونٍ قد مضت ... هل ترى آثارها قل أين هي

يا عديم الأمس مفقود الغدا ... عاجزا في وقته كم ترفه

بدین زور و زر دنیا چو بی‌عقلان مشو غره ... که آن نوبهاری نیست کش بی مهرگانی نیست

اگر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی ... و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی

چه باید نازش و بالش بإقبالی و ادباری ... که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

ألا إن الدنيا مثل الوديعة ... جميع أمانيك فيها خديعة

فلا تغترر بالذي نلت منه ... فما هو إلا سراب بقيعة

کمال عقل کسی را بود که در گیتی ... ز کار هیچ خودی داند اعتبار گرفت

لا تأمن الموت في طرف ولا نفس ... وإن تمنعت بالحجاب والحرس

فلا يزال سهام الموت نافذة ... في كل مدرع منها ومترس

للواسع الجيلي

گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال / ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار

انطرف این ور افکندت دور آسمان / وز قوت آن برآوردت جور روزگار

وَمَن یَذُقِ الدُّنیا فَانِّی طَعِمتُها / وَسِیقَ اِلَینا عَذبُها وَعَذابُها

فَلَم اَرَها اِلّا غُروراً وَباطِلاً / کَما لاحَ فی اَرضِ الفَلاةِ سَرابُها

لاثیر الدین الاومانی

تکیه بر جاه جهان از تو نه بر جای خود است / زانکه چشم خرد از نیک و بد و بیکاری

زینت جاه بجام می کلگون ماند / که بیک دم شود از کسوت خوبی عاری

چون همان بدروی العقبه که خواهی کشتن / بر تو باد آگه همه تخم نکوئی کاری

وله

چنین بزلت دنیا چرا شدی خرسند / مگر ز لذت عقبی خبر نمیداری

سریر همت فلک تخت تست گرچه کنون / ز دست طبع گرفتار چار دیواری

کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب / گر آفریده تو زین سان نه بهر آن کاری

حقیقت این شکم از حرص بر نخواهد شد / اگر بملک همه عالمش بینباری

گرفتم آنکه رسیدی بانچه مطلبی / بگو چه سود از آن چون بجا نش بگذاری

جَمیعُ فَوائِدِ الدُّنیا غُرورٌ / وَلا یَبقی لِمَرورٍ سُرورٌ

وله

ای دل احوال جهان چون نیست بر کس پایدار / دست کوته تر کن از وی چون سراسر هیچ نیست

در دم آخر شود روشن ترا خود کان زمان / ز ابتدا تا انتها وز پاش تا سر هیچ نیست

لئن كنت بالدنيا بصيرا فانما ... بلاغك في الدنيا مثل زاد المسافر

لمولانا كمال الدين اسمعيل

اي دل چو آگهي که فنا در ره بقاست ... اين آز و آرزوي دراز تو بهر كيست

در جمع مال عمر عزيزت چه ميكني ... زيرك نباشد آنكه زر افزود و عمر كاست

ترك بدي مقدمه فضل نيكي است ... كاول علاج مردم بيمار احتماست

اول بشوي دست پس آنگه نماز كن ... يعني بدار دست ز هر چه آن نه ياد ماست

خوبان معنوي بدلي آورند روي ... كز روشني چو آينه اش روي در صفاست

هر كو ز صدق دم زند ار يك نفس بود ... چون صبح روشني جهانش در قفاست

هي الدنيا تقول بملء فيها ... حذار حذار من بطشي وفتكي

فلا يغرركم حسن ابتسامي ... فقولي مضحك والفعل مبكي

وله

اي دل ترا كه گفت بدنيا قرار گير ... دين جان نازنين خود اندر حصار گير

جاي قرار نيست جهان دل درو مبند ... خود را مسافر كن و اين ره گذار گير

بر ابلق زمانه سواري بهوش باش ... كاسپيست تيز ليك بدندان سوار گير

غره مشو كه كام بكام تو مي زند ... زيرا كه تو ضعيفي و تندست بارگير

مارست مال دنيا و دنبال او مرو ... واني چگونه باشد احوال مارگير

ما العمر الا نفس واحد ... وما عداه فهو معدوم

ماضيه لا يرجع والحال ... يبقى وما لم يات موهوم

وله

بصد یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن	همان بهست که در موعظت کنم ایجاز
بگردن تو رسد حلقهٔ کمند اجل	تو خواه نرمک بنشین و خواه تیز بتاز
تو با حریف دغا دست چون همی بازی	کمال فکر بجا آر و هیچ سهو مباز
چو شیر مردان با محنت و جفا خو کن	که پس زنانه متاعست عیش و نعمت و ناز
ریا مکن که سرو بود در میانه باشد	بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
بامر شرع تصرف در آفرینش کن	که از حدود نشاید گذشت جز بجواز
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب	نخواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
كُلُّ حَالٍ اَنْتَ فِيهَا تَنْتَهِي	فَكَذَا الْمَقْعَدُ وَعَيْشٌ مَا تَشْتَهِي

وله

خود گرفتم که پس از سعی و تکاپوی دراز	کار از آن سان که دلت خواست بسامان کرد
بچه ایمنی از عالم ناپایدار جای	که به یک دم زدنت کار دگرسان کرد

لواحد

نه همچو قطره بخاکست بازگشت ترا	جو ابر گیر که خود سر بر آسمان نسائی
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی	جو آفتاب گرفتم ترا ابد پاسی
نسبی بویدم و یک قدر آرزو نکرد	لباس هیچ مرادی ز تنگ پهنائی

لامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

حَلَاوَةُ دُنْيَاكَ مَسْمُومَةٌ	فَلَا تَأْكُلِ الشَّهْدَ اِلَّا بِسُمّ
مَحَامِدُكَ الْيَوْمَ مَذْمُومَةٌ	فَلَا تَلْبَسِ الْمَدْحَ اِلَّا بِذَمّ

لافضل الکرمانی

نقش امان مجوی ازین فرش سیمگون | چشم وفا مدار ازین سقف زرنگار
پنهان گریز در شب وحدت براه آن | گر روز رفته شد علم وحشت آشکار
حقوقها رصد وعیشها نکد | وصفوها کدر وملکها دول

رشید الدین وطواط

جهان سرای غرور است بی سرای سرور | طمع مدار سرور اندرین سرای غرور
بعاقبت بجام همان شود مجروح | دلی که آن بحطام جهان شد مسرور
ترجو البقاء بدار لا ثبات لها | فهل سمعت بظل غیر منتقل

ظهیر الدین الفاریابی

بر آستان فنا دل منه که جای دگر | برای عشرت تو برکشیده اند قصور
بکوش تا بسلامت بمامنی برسی | که راه سخت مخوفست و منزلت دور
لو نادت الدنیا علی اهلها | هل کان فی العالم من یسمع
کم طالع فی القبر دار بنیته | وجامع فرقت ما یجمع

ولـه

خاقانیا بجاه مشو غره غم وار | گرچه بجای بهمن وجمشیدی از قضا
زیرا که همچو بهمن وجمشید صد هزار | زادند ومردند وکار جهان هم بدین نوا
بود آنچه بود وروی زمین همچنین نشد | رفت آنچه رفت وپشت فلک همچنین دوتا
ما وتو بگذریم وپس ما بسی بود | دور فلک بکار وقرار زمین بجا

ولـه

عمر نه ولاف عیش سرد بود همچو صبح | از پی یک روزه ملک چتر وعلم ساختن

دل ز اهل دور کن زانکه نه نیکو بود — مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

قَدْ شَابَ رَاسِي وَرَاسُ الحِرصِ لَمْ يَشِبِ — اِنَّ الحَرِيصَ عَلَى الدُّنيَا لَفِي تَعَبِ

بر اهل ملک سایه میفکن همای وار — تا با سگان فاشرک نباشی در استخوان

اَمَا وَاللهِ اِنَّ الظُّلمَ لُومٌ — وَمَا زَالَ المُسِيءُ هُوَ الظَّلُومُ

الى ديان يوم الدين نمضي — وعند الله يجتمع الخصوم

ز روزگار حذر کن ز گردکار بتر — اگرت بر همه آفاق دست رس باشد

چو روزگار بر آشفت و گردکار گرفت — زوال نعمت تو در یکی نفس باشد

نه گردکار ببند بر خلق کار کند — نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

اَرَى طَالِبَ الدُّنيَا وَاِن طَالَ عُمرُهُ — وَنَالَ مِنَ الدُّنيَا سُرُورًا وَاَنعُمَا

كَبَانٍ بَنَى بُنيَانَهُ فَاَتَمَّهُ — فَلَمَّا استَوَى مَا قَدْ بَنَاهُ تَهَدَّمَا

لاثیر الدین اومانی

مشیر عقل مرا هر زمان همیگوید — بدان لغت که ندارد حروف الحانی

گرای نشیمن جانت ورای عالم قدس — مده رضا که شوی خاک روبه ویرانی

ولـه

پر بکند دو زمرتبه خاک همچو آب — تا پای بر هوا ننهد مرد هیچ نار

ولـه

ببرید عقل ترا کی بود مملکت صفا — که دل هنوز بیازارد صورت ترا

بر آر غسل و از و درگذر که صاحب دل — میان گلخن و گرمابه کم کند ماوا

کمال کار جهان نقص دان از آنکه جهان — بنرگس افسر زر داد و چشم نابینا

وَما هِيَ اِلّا جيفَةٌ مُسْتَحيلَةٌ / عَلَيْها كِلابٌ هَمُّهُنَّ اجْتِذابُها
فَاِنْ تَجْتَنِبْها كُنْتَ سِلْماً لِاَهْلِها / وَاِنْ تَجْتَذِبْها نازَعَتْكَ كِلابُها

لنجیب الدین الجرباذقانی

تو از زمانه چرا چشم مردمی داری / کنون که او نکند جز که مردم آزاری
تو دل بر آب و هوای جهان منه زیرا / بنا تغیر ازین حالتست ناچاری
فلک ز پشت زمین نسل آدمی برداشت / تو آدمی بینی چشم ازو چه میداری

ولـه

اگر معلم بهر آرزو که مردم داشت / جهان وفا ننماید برو چه الزامست
غلام همت آنم که شرح احوالش / تفاوتی نکند گر بکام و ناکامست
لِلحَلِّ وَلايَةٌ لابُدَّ عَزْلُ / وَصَرْفُ الدَّهْرِ عَقْدٌ ثُمَّ حَلُّ

زین الدین الشاشی

دوران روزگار چو اکنون بکام تست / اندیشه تغلب دوران کن و جهان
بنجی نشان که دولت باقیست برد / کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
هر مدتی نظر بیکی میکند سپهر / هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمی شود / خرم کسی که زنده کند نام جاودان
اَلدّارُ جَنَّةُ عَدْنٍ اِنْ عَمِلْتَ بِما / يَرْضَى الْاِلهُ وَاِنْ فَرَّطْتَ فَالنّارُ
هُما مَحَلّانِ ما لِلنّاسِ غَيْرُهُما / فَانْظُرْ لِنَفْسِكَ ماذا اَنْتَ تَخْتارُ

لغیره

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

چرخ

خیر کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

ستمضی بنا نعمی حلو عیش و مرّه — فلا احد یبقی علی الحلو و المرّ

گرت ز جاه بود جایگاه همچو بهشت — ورت ز فقر بود فرش خاک و بالین خشت

بدان منال که آنرا زمانه با که گذاشت — وزان منال که اینها را سپهر با که بهشت

مسافران بقا را چو نیست روی مقام — دو روزه منزل آرامگاه چه خوب و چه زشت

تسلّ عن الدنیا و لا تخطبنها — و لا تخطبن قتّالة من تناکح

فلیس یفی مرجوها بمخوفها — و مکروهها اما تدبرت راجح

لمجیر الدین بیلقانی

بزرگ سنج جهان تا فریفته نشوی — که خون دهد عنب ار دفع خون کند عناب

عدوی تست جهان گرچه بر مصیبت تو — سیاه جامه شود دهر بشکل مصاب

زبیخ رکن شریعت سپر بساز از آن — که تیر چار پر آفتست در پرتاب

لغیره

مغرور مشو گرچه فلک با تو بصلح است — غمگین منشین گرچه جهان با تو بجنگست

بر دولت ده روزه مکن تکیه که آتش — کاینها مثل شیشه و دیوانه و سنگست

و خلّ اناس قبلنا — و خلّوا اعتنا و خلّوها لنا

و نزلنا بها کما قد نزلوا — و نخلّیها للقوم بعدنا

للشیخ سعدی

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست — دگران در شکم مادر و پشت پدرند

این سرائیست که البته خلل خواهد کرد — خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

وله

ای پادشاه وقت چو وقت فرارسد / تو نیز با گدائی محلت برابری

ور پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگران بگذاری و بگذری

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

دنیا بدین خریدنت ای بصار نیست / ای بدمعامله بهمه چیز میخری

گر صد هزار عذر بخواهی گناه را / وشوی کرده را نشود زیب دختری

لامیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه

تَزَوَّدْ مِنَ الدُّنْیا فَاِنَّکَ راحِلٌ / وَبادِرْ فَاِنَّ المَوْتَ لاشَکَّ نازِلُ

وانْ امرءً قَدْ عاشَ سِتِّینَ حِجَّةً / وَلَمْ تَزَوَّدْ لِلْمَعادِ لَجاهِلُ

لسعدی

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست

یطلب الراحة فی دار الفنا / خاب من یطلب شیئا لایکون

وله

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

چو دی رفت و فردا نیامد پدید / حساب از همین یک نفس کن که هست

دلا اندرو دلارام دنیا مبند / که ننشست باکس که دل برنکند

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز

أیا جامع الدنیا لغیر بلاغها … لمن تجمع الدنیا وأنت تموت

شیخ فرید الدین عطار

چو بر هم می‌نهی چون آخر کار … فرو خواهد فتاد از هم بیکبار

ز سود خود مشو مغرور دنیا … اگر مردی رها کن سود دنیا

بنقش میدان که در راه آنست … که سود آنجهان را او زیانست

جهان بی هیچ باقی خوش سرائیست … ولی چون نیست باقی این بلائیست

جهان مگذار و بگذر زین سخن زود … چو باقی نیست در باقیش کن زود

بسیم دیگران زرین مکن کاخ … که زودت رخنه کرد کیسه سوراخ

بدین عمری که چندین بیخ دارد … مشو غره که بی بر هیچ دارد

لا تجمعن وأنت تعلم أنما … لسواك تترك ما قد تجمع

ویشقی ویأثم بالأموال جامعها … ویسعد الوارث الباقي بما یبقی

کدودة القز سدت بیت مهلکها … وغیرها بالذي سدت له ینتفع

من شاهنامه

جهاندار پیش از تو بسیار بود … که تاج مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی نبرد … برفت و جهان دیگری را سپرد

جهانا چنین است ساز و نهاد … که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

زمین گر گشاده کند راز خویش … نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود … برش پر ز خون سواران بود

پر از مرده دانا بود دامنش … پر از ماه رخ جیب پیراهنش

به نیکی [illegible] بتن آراستن | که نیکی نشاید ز کس خواستن
الا انما الدنیا کاحلام نائم | وما خیر عیش لا یکون بدائم
تأمل اذا ما نلت بالامس لذة | فافنیتها هل انت الا کحالم

خسرو و شیرین

جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد
جهان از مام الگش تنگ دارد | که از بهر جهان دل تنگ دارد
چو نامد در جهان پاینده چیزی | ملک جهان نرزد بشیزی
چو در بند وجودی راغم گیر | فراغت بایدت راه عدم گیر
گر اشامد که دونی آب از سوز | ورین گنبذ که بینی سک کوز
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است | سرشی برنه که هم ناپایدار است
فکن نما ذاتت الدنیا لاحد | لکنها دول تعدها دول

مخزن اسرار

ملک سلیمان مطلب کان کجاست | ملک همان نیست سلیمان کجاست
سال جهان گرچه بسی بر گذشت | از سر موئی سر موئی نگشت
سرمکش از خدمت روشن دلان | دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند
گر قدمت شد به یقین استوار | گرد ز دریا نم از آتش برآر
بر در او رو که ازینها به اوست | روزی از او خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که بدان در گذشت | هیچ کسی بی غرضی وا نگشت

روزی

روزی آن انجات فرستاده اند — آن خودی اینجا که ترا داده اند
جهد بدین کن که بدینست جهد — روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جمله عالم عزیز — جهد تو می باید و توفیق نیز

لواحد من الافاضل

یَا مَنْ یَرَی خِدْمَةَ السُّلْطَانِ عُدَّتَهُ — مَا اِنْ رَأَی کَدَّ کَلًا اِلَّا الذُّلَّ وَالنَّدَمْ
فَجِسْمُهُ تَعِبٌ وَالنَّفْسُ خَائِفَةٌ — وَعِرْضُهُ عُرْضَةٌ وَالدِّینُ مُنْثَلِمْ
هَذَا اِذَا اَشْرَقَتْ اَیَّامُ دَوْلَتِهِ — نَعُوذُ بِاللهِ اِنْ زَلَّتْ بِهِ الْقَدَمْ

من حدیقة الحقیقة

دل بعقل و فضول خلق مبند — دل در و بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید — بخدا اگر ز خلق هیچ آید
تا تو باشی جز او بیار مگیر — خلق را هیچ در شمار مگیر
خیز بگذار دنیا دون را — تا ببینی خدای بیچون را
از تن و جان و عقل و دل بگذر — در ره حق دلی بدست آور
اینجا که دل که وقت بیچ بیچ — جز خدا اندرو نیابی هیچ
کار دنیا بجمله بازی دان — ترک او عز و سرفرازی دان
دشمن تست دوست چون داری — دیو را دوش بجای بگذاری
خنک آن کز زمانه دست بداشت — حب دنیا بسوی دل نگذاشت
دل کند سخت جامهٔ نرمت — خورش خوش برد ز سر شرمت
با تو این طمطراق و لاف و هوس — تا دم آخرست همدم و بس

نبد انان راه کوه و نیت بود — نیک و بد موش و قرینت بود

تفکروا یا بنی الآمال و اعتبروا — بمعشر مثلکم من قبلکم نقلوا

فلیس یبقی سوی احدوثة حسنة — ولیس ینفع الی الله و العمل

من کتاب همای همایون

اگر بهر دولت پنج نوبت زنند — مشو غره زانکت بنوبت زنند

چو ابر از زنی سایه بان بر سماک — چو قطره بود باز گشتت بخاک

فلک نیک داند ستم پروری — میاموز بار وت را ساحری

کسی کو بود بر جهانی امید — بمیرد چو گوید جهانش که میر

چو خورشید هر کو نماید جمال — بود روز بازار او را زوال

درین پرده هر جا نوائی زنند — بجائی نوازند و جائی زنند

منه چشم بر چشمه کرم خود — که نانی نمی ارزد این قرص زر

عجوز شیوم لا تدوم لصاحبه — نشوز فروک لا تحب لخاطب

بحکیم ناصر الخسرو

مده دل این عروس بیوفا را — خوش شوهر کش دون دغا را

زمان و ملک خود بردار کامی — چو نیکو سیرتان بگذار نامی

نماند آنچه آن از مرد ماند — بماند آنچه آن دا بر فشاند

انما هذه الحیوة متاع — و السفیه الغبی من یصطفیها

من عشاق نامه عبید زاکانی

دلا تا چند ازین صورت پرستی — قدم بر فرق هستی زن که رستی

چو رندان

۱۰

چو رندان خیز و چابک دستی کن | ز جام نیستی سرمستی کن

اگر دوحش ز آلایش سلیم است | رسیدی و صراط مستقیم است

درین منزل که هم راه است و هم چاه | علایق هر یکی غولیست در راه

چو جوران باره دولت بر انگیز | بافسون خرد زین غول بگریز

تو طاوس سرابستان جانی | تو باز آشیان لا مکانی

ببازی شکند بازار و بینی | بکاری می نیاید کار و بینی

ترا جائی دگر آرام گاهست | وزین سازنده تراب و گیاهست

در آنجا بی نوایان را بود کار | در آن کشور گدایا نرا دهد بار

درود رمان فروشان درد خواهند | تن باریک و روی زرد خواهند

ندارد سرکشی آنجا روائی | بکاری ناید آنجا پادشائی

رباعیات

ای دل چه خوری غم جهان شاد بزی | بشکن قفص قالب و آزاد برو

گردیت نشسته جسم بر دامن روح | دامن بفشان ز خاک و چون باد برو

اخری

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی | معذوری اگر طلب کنی یا کوشی

باقی همه رایگان نیرزد هش دار | تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

اخری

بر عمر مکن تکیه که در حش قهر است | مستان ز کفش جام که نوشش زهر است

داماد عروس چرخ بد مهر مشو | کین فاحشه را خون عزیزان مهر است

اخری

ای دل زر و سیم را میندیش و مخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر
امروز ببین را غمی از پیش مخور
خوردی غم هر چیز غم خویش بخو

اخری

با دیده و رای تا که بنمایندت
گر تو همه آن کنی که فرمایندت
هرگز نزنی دری که نگشایندت
عجزی بنمای بو که بخشایندت

اخری

تا چند می و ساغر و ساقی طلبی
نامد که آنکه چشم دل باز کنی
با اهل فضول همدم و ساقی طلبی
وز باقی عمر باقیی طلبی

اخری

احداث زمانه را چو پایانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده
واحوال جهان را سر و سامانی نیست
کین مایه عمر نیز چندانی نیست

اخری

پیوسته ترا حال پریشان باشد
این مایه عمر صرف در چیزی کن
خرج تو همه زکیسه جان باشد
کانگاه که این نباشدت آن باشد

اخری

ای دل پی آرزو بسیار مرو
روزی سه چهارت از [illegible]
دیدی که [illegible] دگر بار مرو
هان با سر آن حدیث و آن کار مرو

مفردات



بجون

چون نیست درین میان جوی کم | اندیشه مکن که از چه می اندیشی

اوحد

تا طفل وار جان تو در مهد قالب است | ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری

اخری

إِنَّ الْمَكَارِمَ أَخْلَاقٌ مُطَهَّرَةٌ | فَالْعَقْلُ أَوَّلُهَا وَالدِّينُ ثَانِيهَا
وَالْعِلْمُ ثَالِثُهَا وَالْحِلْمُ رَابِعُهَا | وَالْجُودُ خَامِسُهَا وَالْعُرْفُ سَادِسُهَا
وَالْبِرُّ سَابِعُهَا وَالصَّبْرُ ثَامِنُهَا | وَالشُّكْرُ تَاسِعُهَا وَاللِّينُ بَاقِيهَا

الباب الرابع فی مکارم الاخلاق

لانوری

چهار چیز ست این مردم هنری | که مردم هنری زان چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دست گاه بود | به نیک نامی آنرا به بخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری | که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان نا بوقت گفتن بد | نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد | چو عذر خواهد نام گناه او نبری
وَأَحْسَنُ إِلَى الْأَحْرَارِ تَمْلِكْ رِقَابَهُمْ | فَخَيْرُ تِجَارَاتِ الْكَرِيمِ اكْتِسَابُهَا
وَأَدِّ زَكَاةَ الْجَاهِ وَاعْلَمْ بِأَنَّهَا | كَمِثْلِ زَكَاةِ الْمَالِ تَمَّ نِصَابُهَا

اندرین عهد که قحط کرم است | بنده از نام نکو انباری
صیت احسان به بهای اندک | میفروشند بخرو بسیاری

أَعَمُّ الْخَلَائِقِ الْإِنْسَانُ نَفْعًا | وَأَقْرَبُهُمْ إِلَى مَا فِيهِ رَاحَةٌ

ول

برهمه خلق سرافراز بود هرکه چو سرو / پاک دامن بود و راست رود کوته دست

وَازْرَعْ لِنَفْسِكَ خَيْرًا اَنْتَ حَاصِدُهُ / فَاِنَّمَا يَحْصُدُ الْاِنْسَانُ مَا زَرَعَا

وله

ز اقبال ذکر باقی و نام نکو طلب / کاقبال در فضای جهان رهگذاریست

تَرَحَّلْ مِنَ الدُّنْيَا بِزَادٍ مِنَ التُّقَى / فَعُمْرُكَ اَيَّامٌ تُعَدُّ قَلَائِلُ

وله

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت / آن قدر عمری که با مردم آزاده مرد

کاستینها در غم او تر کنند از آب چشم / فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

اَلْعَفْوُ وَالْحِلْمُ وَبَذْلُ النَّدَى / مِفْتَاحُ اَبْوَابِ التُّقَى وَالْهُدَى

وَالْحِلْمُ يَحْشُوْ جَنَّةَ الْقَلْبِ مِنْ / مَحَبَّةِ اللهِ وَرَوْحِ الرِّضَا

وَالْجُوْدُ بِالْمَوْجُوْدِ يُعْلِي الْفَتَى / حَتَّى يُرَى فِي الدَّرَجَاتِ الْعُلَى

وَهَذِهِ الْاَخْلَاقُ مَوْرُوْثَةٌ / مِنْ سَادَةِ النَّاسِ وَخَيْرِ الْوَرَى

لکمال اسمعیل

بباغ امر خرام از مضیق عالم خلق / که هرچه آرزوی تست ما حضر یابی

بپای فکر سفر اندر آفرینش کن / بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی

بناگزیر قناعت کن و فضول مجوی / که تا ازین همه بیهوده ها گذر یابی

بچشم علت تو هرچه هست معیوبست / درست و راست نگر تا همه هنر یابی

تو گر بخویش برائی و در جهان نگری / اگرچه عرش مجیدست مختصر یابی

کژی مکن چو کمان تات خیره پی نزند / چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی

نظ

نظر بهر چه نه از ره اعتبار کنی — اکر بکل نکری خار در بصر یابی
مباش غره بایام کامرانی و عیش — که تا تو چشم زنی کار ها دکر یابی
بقفل خواب در چشم و دل مکن در بند — مکر کشایشی از توشهٔ سحر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر — که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی
ز غایت طلبت تازه نیاد ونی — جو کم طلب کنی آنکاه بیشتر یابی
اکر تو کام چو بر کار با حساب آری — محیط دایرهٔ چرخ بی سپر یابی

وَلَا تَكُ وَاثِقًا بِالدَّهْرِ يَوْمًا — فَإِنَّ الدَّهْرَ مُنْحَلُّ النِّظَامِ
وَلَا تَحْسُدْ عَلَى الْمَعْرُوفِ قَوْمًا — وَكُنْ مِنْهُمْ تَنَلْ دَارَ السَّلَامِ
وَثِقْ بِاللهِ رَبِّكَ ذِي الْمَعَالِي — وَذِي الْآلَاءِ وَالنِّعَمِ الْجِسَامِ

لواحد

زمانه چون نشناسی که حیث عادت او — روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند
نیقد خوش خور و خوش باش و نام نیک بیرون — که عاقل از پی یک عیش صد بهانه کند

وله

خروس وار سحر خیز باش تا سر و تن — بتاج لعل و قبای حکن بیارائی
اکر چو آئینه دوش دلی بکیا روئی — کنند روی بروی تبان نعمائی
تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس — که خاک پای تو کردد سپهر مینائی
مخدرات سماوی در و جمال دهند — اکر تو آئینهٔ دل ز زنک بزدائی

لامیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه

عَلَيْكَ بِبِرِّ الْوَالِدَيْنِ كِلَيْهِمَا — وَبِرِّ ذَوِي الْقُرْبَى وَبِرِّ الْأَبَاعِدِ

کلام این حضرت [illegible] مقدم در اول هر باب [illegible] اکر المنعا زرا [illegible] [illegible] هر باب [illegible] ورق را بکلمه [illegible] [illegible]

ولا تصحبن الا تقيا مهذبا
عفيفا زكيا منجزا للمواعد

وقارن اذا قارنت حرا مؤدبا
فتى من بني الاحرار زين المشاهد

وكف الاذى واحفظ لسانك واتقي
فديتك في ود الخليل المساعد

وغض من المكروه طرفك واجتنب
اذى الجار واستمسك بحبل المحامد

وله

گر سر از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح
جرم خورشید ترا گوی گریبان کرده

زدش از هستی خود سوی فنا جوی چو شمع
تا همه آب وهنت چشمه حیوان کرده

چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی زین
گر ترا دیو هوای تو بفرمان کرده

آن تست این که همه چیز خلق نایابت
آن کم کن تو که نرخ همه ارزان کرده

آدمی از ره صورت متساوی صفتند
متفاوت همه از طاعت و عصیان کرده

پاره سیم شود حلقه فرج اسیر
پاره دیگر از آن مهر سلیمان کرده

ما ضاع من كان له صاحب
يقدر ان يصلح من شانه

فانما الارض بسكانها
وانما المرء باخوانه

لغيره

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی
بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست

اگر بپایی و رائی بدانی این معنی
که دستگیری و رماندگان چه مصلحتست

وعد من الرحمن فضلا ونعمة
عليك اذا ما جاء للخير طالب

ولا تمنعن ذا حاجة جاء راغبا
فانك لا تدري متى انت راغب

لعمادی شهریاری

نکوئی

نکوئی کن و کسب کن نام نیکو
تألّی مکن خواجه چون میت

جز انعام در حق هر مستحقی
چه حاصل بود ز نعمت این جه

أَحْسِنْ إِذَا كَانَ إِمْكَانٌ وَمَقْدِرَةٌ
فَلَنْ يَدُومَ عَلَى الْإِحْسَانِ إِمْكَانُ

لاثیر الدین اخسیکتی

اکنون که روزگار با نصاف می‌نهد
در دست تو زمام جهانبانی باختیار

بر عادت قدیم با نصاف و عدل کوش
کز سروران رفته همین است یادگار

إِذَا مَا الْاِقْتِدَارُ دَعَاكَ يَوْمًا
إِلَى ظُلْمِ الْعِبَادِ فَلَا تُجِبْهُ

وَرَاقِبْ خَشْيَةَ الرَّحْمَنِ وَاعْلَمْ
بِأَنَّكَ رَهْنُ فِعْلِكَ فَارْتَقِبْهُ

لغیره

روزی که دست یابی بر اهل روزگار
در عاقبت نگر کن و کوتاه دار دست

دست ستم دراز مکن اینقدر ببین
کایزد در اجابت مظلوم در نبست

إِذَا هَبَّتْ رِيَاحُكَ فَاغْتَنِمْهَا
فَعُقْبَى كُلِّ خَافِقَةٍ سُكُونُ

فَلَا تَغْفُلْ عَنِ الْإِحْسَانِ فِيهَا
فَلَا تَدْرِي السُّكُونُ مَتَى يَكُونُ

چون همت روشنت کرد زین تیره خاکدان
بس دیو بگذرد که نه کرمانده و نه جه

در حل و عقد کار جهان با جهانیان
بیرون بکار مکرمت و اصطناع به

إِذَا مَا دُمْتَ طِيبَ الْعَيْشِ فَانْظُرْ
إِلَى مَنْ بَاتَ أَسْوَءَ مِنْكَ حَالًا

وَاخْفَضَ رُتْبَةً وَأَذَلَّ قَدْرًا
وَأَنْكَدَ عِيشَةً وَأَقَلَّ مَالًا

لمجیر الدین بیلقانی

چون یزدان بگسترد فرش جلالت
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر

بپرور تو و روارد دنیا و دین — گر دور دار عقبی ثوابت دهد ببر

لا تخضعن لمخلوق على طمع — فان ذلك وهن منك في الدين

واسترزق الله مما في خزائنه — فان ذلك بين الكاف والنون

سراج الدين القمري

آخر کری کند که ز بهر دو روزه عمر — مغرور جاه و حرمت دنیا شود کسی

یا از برای یک شکم نان نیم سیر — گردد غریق منت انعام هر خسی

آزاده باش و قانع و شاکر بفضل حق — دل در خدای بند و مجو یاری از کسی

نصحتكم يا ملوك الارض لا تدعوا — كسب المكارم بالاحسان والجود

وانفقوا بتقضيكم والحمد في شرف — لا ينتهي باختلاف البيض والسود

هذي ذخائر محمود قد انتهبت — ولا انتهاء لباقي ذكر محمود

شهرت کیرت باید عدل و رافت — دولت محمود خواهی بنده بود چون ایاز

واذا الكريم مضى وولى عمره — كفلت ثناك بعمر ثان

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

جميل الذكر مغنم كل حر — ويبقى المرء ما بقي الثناء

نوشیروان اگر چه فراوان گنج بود — جز نام نیک از پس نوشیروان نماند

فابق لك الذكر الجميل يدوم — فما لسوى الذكر الجميل بقاء

لاثير اخسيكتي

نکویی کن شها که در عالم — نام شاهان به نکویی سمر است

یک صحیفه ز نام نیک ترا — بهتر از صد خزانه گهر است

دغویه

…وعوى الاخاء على الرخاء كثيرة | بل في الشدائد تعرف الاخوان
…دوست مشمار آنكه در نعمت زند | لاف ياري وبرادر خواندگي
…دوست آن باشد كه گيرد دست دوست | در پريشان حالي و درماندگي

في الصدق

…عليك بالصدق ولو انه | احرقك الصدق بنار الوعيد
…وابتغ رضى الله فاغنى الورى | من اسخط المولى وارضى العبيد
…بر راست تواني رسيد در مقصود | تو راست باش كه هر دو ليتي كه هست
…توجه راست زآتش دريغ ميدارى | كجا بآتش دوزخ برند مردم راست
…الصدق من آداب ارباب الحجى | لا يصدق النقل السفيه الجاهل
…والمين من ذات الجهال خلائق | لا يكذب الحر الكريم العاقل
بيت
…صدق است كه بنياد عمل محكم ازو | دل را همه نور و صفا همدم ازو
…صدق اللسان وطول الصمت في الرجل | خير له من نعم الملك والدول
…راست رو باش هر كسي كه باشي | كه كاذب وش چو شوي لايق قرباني
…ما الصدق الا زين كل مهذب | وما الكذب الا شين كل لئيم
…ر ز قرآن خويش مي خواهي | تا بردي بوي زميدان گوي
…از طريق صواب دور مشو | وز ره راستي عدول مجوي

في الكذب

…كذبت ومن يكذب فان جزاءه | اذا ما اتى بالصدق الا يصدقا
…نيست در دين شرع ومذهب عقل | خصلتي ناستوده تر ز دروغ

نشود جمع با وفاق نفاق | نه بود چهره دروغ فروغ

عود لسانک شیئا لست تنکره | فانه یتقاضی منک ما اعتادا

مگوی آن سخن کاندرو سود نیست | وزان آتشت تیره جز دود نیست

عود لسانک صدق القول تحظ به | ان اللسان لما عودت معتاد

چار حرف است زهم دور و پراکنده دروغ | تا پراکنده نباشی مگذر از ره راست

فی التواضع

تواضع اذا ما نلت فی الناس رفعة | فان رفیع القدر من یتواضع

چون خاک باش در همه احوال بردبار | تا چون هوات بر همه کس قادری دهند

چون آب نفع خویش بهر کس همی رسان | تا همچو آتشت ز جهان برتری دهند

اذا اکرم الانسان زاد تواضعا | واذا الوم الانسان زاد ترفعا

کذا الغصن فی حمل الثمار تناله | وان تعر من حمل الثمار تمنعا

تواضع پیشه کن با خاص و با عام | اگر خواهی سرافرازی توقع

بزرگی خواهی و سالاری قوم | تواضع کن تواضع کن تواضع

لیس الکریم الذی ان نال مکرمة | او نال مالا علی اخوانه تاها

الحر یزداد علی الاخوان تکرمة | ان نال فضلا من السلطان او جاها

راه تواضع کن وافکندگی | تا به امیری رسی از بندگی

هر که شود خاک در رهبر که هست | زود شود تاج سر هر که هست

وجدت الرفق ابلغ فی التشکی | ولم ار کالتواضع فی العلو

برو و در نیستی هستی طلب کن | بلندی بایدت پستی طلب کن

تواضع بین که آن یک دانه در خاک / کشید از خاکساری سر بافلاک

في الحياء

اذا قل ماء الوجه قل حياؤه / ولا خير في وجه اذا قل ماؤه

آنها که شرم چشم ندادند و آبروی / در هر نظر چو خاک سبک قدر و بی بهاست

وآنها که داده اند نصیب از نصاب شرم / بر مهر دلی عزیز و بهر دولتی سزاست

اذا لم تخش عاقبة الليالي / ولم تستحي فاصنع ما تشاء

فلا والله ما في العيش خير / ولا الدنيا اذا ذهب الحياء

شرم و مردمی هر دو با هم توامند / هر کجا هم نشد هر دو با هم اند

با حیا برخور توان بود از حیات / بی حیا نتوانی آسوده از حیات

في السخي والحث عليه والبخل والكف عنه

احب الجواد السمح من غير مطمع / وابغض للياس كل بخيل

لكن طبع الآدمي مركل / ببغضه شاع وحب منيل

لواحد

سخا در روضه گیتی نسیم است / گزان یابد گل دلها طراوت

هوای بخل در عالم سموم است / که انگیزد ز خاطرها عداوت

اگر خواهی که دشمن دوست گردد / سخاوت کن سخاوت کن سخاوت

من جاد بالمال مال الناس قاطبة / اليه والمال للانسان فتان

منع كافد للخير مناع فليس له / على الحقيقة اخوان واخدان

اگر هزار هنر داری و نداری جود / هزار بار عدم به بود ترا ز وجود

لا تهتمن بشیء فاتک فانه / فمن الحیوة وقدر الارزاق

واذا زفاف المال شر تحلما / او سعته خلقا یزید بنا نا

اگر خود صد هنر دارد بخیلی / کریمان دیده بر عیبش گمارند

اگر صد عیب در نفس کریم است / خلایق کفر او ایمان شمارند

سخاوت پیشه کن تا دشمن و دوست / بصد جان بیحجاب دوست دارند

فی البخل وذمة البخیل

لموت الفتی خیر من البخل بالفتی / وللبخل خیر من سؤال البخیل

لواحد

بخیل اگرچه بخروار سیم و زر دارد / ز سیم و زر همه آشوب و درد سر دارد

ز مال او چو کسی منفعت نمی بیند / چه آنکه خاک سیاه و چه آنکه زر دارد

ز خاک در نظر خلق کمترست بخیل / وگرچه سیم و زر از خلق بیشتر دارد

ارنوت شکرا ابلا بر و لا صلة / لقد سلکت طریقا غیر مسلوک

بخل عیبست آ در نهاد بشد / که از آن عیب نیست هیچ بتر

اگر از فرق تا قدم هنری / چون بخیلی ز خاک ره بتری

فی مذمة المغتاب والعنا

وسمعک صن عن سماع القبیح / کصون اللسان عن النطق به

فانک عند استماع القبیح / شریک لقائله فانتبه

زبان از غیبت مگردان و گوش / بگفتار غیبت کننده مده

وزان قوم وان مجمع وان حضور / که آنجا رود بحث غیبت بجه

دخوب

وعيوب الخلق لا تعرض لها ... ليس للعياب في المجد نصيب
گرنه معيوب بد اختر عيب گو بد چون کنند ... چون بغير از عيب چيزي ديگرش در جيب نيست

في ذمة الحسد والحسود

اصبر على كيد الحسود فان صبرك قاتله ... فالنار تاكل بعضها ان لم تجد ما تاكله

بنده را شاد ميدارد خداي ... حاسد بدبخت غمگين مي شود
پس بدين موجب حسود و كور بخت ... با خدا در خشم و در كين ميشود

اعطيت كل الناس من نفسي الرضا ... الا الحسود فانه اعيانى
ما ان لي ذنبا اليه علمته ... الا تظاهر نعمة الرحمن
براه حسد تا تواني مرو ... كه حاسد همه ساله باشد حسود
حسود ان سزاي سياده نبند ... الم تعلموا ان لا يسود الحسود
خلص فؤادك من غل ومن حسد ... فالغل في القلب كالغل في العنق

في الصبر

اصبر على تعب الادلاج والسهر ... وبالرواح على الحاجات والبكر
اني وجدت وفي الايام تجربة ... للصبر عاقبة محمودة الاثر
وقل من جد في امر يطالبه ... فاستصحب الصبر الا فاز بالظفر

تا اي دل ناشكيبا صبر ... وصيت هميكرده ام بارها
مخور غم مخور غم كه نيكو شود ... اگر صبر باشد همه كارها

الشر الذي الصبر ان يخطي بحاجته ... ومدمن القرع للابواب ان يلجا
واشت يكچندي بدرواند فلك مارا ... خرمي بنداشتي بربا خواهد حج

با بدی کردیم تا بند فرج بگشاد ... / راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج

في العقل والجهل

العقل افضل اخلاق الفتى / ينل السعادة في الاعصار والحقب

ان الفتى الذي لا عقل يرشده / ليس الفتى الذي يخلو من النسب

فالعقل نوعان مطبوع ومكتسب / كلاهما للفتى تاجان من ذهب

در صدف وجود انسان عقل است / علم خضر و چشمهٔ حیوان عقل است

شمعی که بود چراغ جان روشن از او / دریاب که وجود انسان عقل است

من لم يكن من فضله زاجر / له فلا وجه لاصلاحه

ومن يهوي في ظلمات الهوى / جهلا فلا نور لمصباحه

بعالم محض پستی گر بنای بنش عقل / زمین وهم و گمان یکدیگر هیچ بنایی

اذا تم عقل المرء تمت اموره / وتمت اياديه وتم ثناؤه

خرد رهنما و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای

خرد مرد را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست

في مذمة الجهل والجاهل

ويا اخا الجهل اضحت في لجج / فانت ما بينهما لا شك ظمآن

جهلست که آب روی مردم ریزد / جهلست که فتنه و بلا انگیزد

گر جاهلی و یوسف مصر حسنی / گرد تو بصحبت بد بگریزد

في النطق والصمت

فان لم تصب في القول فاسكت / سكوتك عن غير الصواب صواب

زوانی

ز دانش چو جان ترا مایه نیست ‌ ‌ ‌ به از خامشی هیچ پیرایه نیست

في كتمان السر وذم النميمة

لا تودع السر إلا عند ذي كرم ‌ ‌ ‌ والسر عند كرام الناس مكتوم

السر عندي في بيت له غلق ‌ ‌ ‌ قد ضاع مفتاحه والباب مختوم

با هر که راز خویش تو پیدا همی کنی ‌ ‌ ‌ یا دشمن تو باشد یا دوست دار تو

گر دشمنست خود ز غمت شادمان شود ‌ ‌ ‌ ور دوست دار تست غمین شد ز کار تو

در حال خود نظر کن و با هیچکس مگوی ‌ ‌ ‌ تا خود نکو کند بکرم کردگار تو

لا تفش سرك ما استطعت إلى امرء ‌ ‌ ‌ يفشي إليك سرائرا يستودع

فكما تراه بسر غيرك صانعا ‌ ‌ ‌ فكذا بسرك لا محالة يصنع

چنان کن نهان در دل خویش راز ‌ ‌ ‌ که چندانکه جوئی نیابیش باز

في العدل

وبالعدل فانطق إن نطقت ولا تمل ‌ ‌ ‌ وذا الذم فاذممه وذا الحمد فاحمد

ونفسك فاحفظها عن الظلم والردى ‌ ‌ ‌ متى تغو ما يغوى الذي بك يقتدي

هر جا که عدل سایه کند رخت و بنه بست ‌ ‌ ‌ کین سایه بان ز طوبی اخضر نکو ترست

وانجا که عقل تکیه زند تختگاه ساز ‌ ‌ ‌ کین خیمه از سپهر مدور نکو ترست

تاریخ عادلان نشنیدی که در سمر ‌ ‌ ‌ اخبار شان ز گردش اختر نکو ترست

عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند ‌ ‌ ‌ بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری ‌ ‌ ‌ خالی مباش یک نفس از حال کهتران

این پنج روز مهلت دنیا بخوشی باش ‌ ‌ ‌ تا دل شکسته نکند بر تو دل گران

في الظلم

أما والله إن الظلم لؤم — وما زال المسيء هو الملوم

ستعلم في الحساب إذا التقينا — غدا عند المليك من الغشوم

اي زبردست زيردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

تنام ولم تنم عنك المنايا — فلم قد رام ملكك ما ترزم

إلى ديان يوم الدين نمضي — وعند الله تجتمع الخصوم

ظالم سفله را بگو که غم مشو که بگذرد — جور تو و ستمگری عجز من و فروتنی

چند بلا به گفتمت ظلم مکن چو میکنی — بیخ حیات می بری خانه عمر میکنی

في الحرص والشره

يطوي الحريص الأرض في طلب الغنى — ويدري الجبان بما كه في حرزه

الرزق مقسوم فلا تتعجل به — والموت محتوم فلا تحفل به

مر امل را پای بشکن وز اجل مندیش هیچ — مر طمع را سر بکن هر جا که میخواهی ببر

إذا ما شئت أن تحيى حياة [حلوة المذا...] — فلا تحسد ولا تبخل ولا تحرص

بحدود قابله

دمی ز بهر خدا با خدای بنشین چشم — که هیچ باید از بی بخودی با خود رائی

بسان نافه گرائی دمی برون از پوست — شود چو مشک جهان از تو پر ز بویائی

چو گل گشاده دلی جوی و در جهان و مناسب — چو لاله سوخته بهر کلاه رعنائی

ز طبع بگسل و از نفس و عقل دم برکن — بکوش تا که بجز سوی شرع نگرائی

مکن

مکن تبهی و لیری و باش امر پذیر — گزین و کار تو گیرد نظام و بالایی
چو واو و یا برکوع و سجود شو مشغول — که هیچ نایدت از فعل واو و یا یی
یکی قدم ز خود ار دور گردی ای از سر دو قی — کلاه قدر ز فرق سپهر بربایی
و گر تو دو تنها روی کنی عادت — جهان بگیری بکسر چو خور به تنهایی
ز نور تو شب تاریک تن شود روشن — چو شمع یک نفس ار دم زنی ز تنهایی

عَلَیْکَ بِالْعَدْلِ اِنْ وُلِّیتَ مَمْلَکَةً — وَاحْذَرْ مِنَ الْجَوْرِ فِیهِ غَایَةُ الْحَذَرِ

بر جمله کائنات جهان تا رحمت آر اگر — داری امید رحمت در مجمع نشور
دل را اسیر مهر صحاح درم مکن — کان مار یکبیت در تن دین تو صد گسور
شادی یاران بخلق که تا نیک پی شوی — و اقبال آورد بتو مفتاح هر سرور
خیرات از فرشته علم و خو طلب — کز دیو نفس هیچ نزاید بجز شرور
نعلین حرص و آز برون کن کلیم وار — تا بشنوی ندا انا الله ز کوه طور
از جام شرع نوش شراب صفا و صدق — کانست آن شراب که میخواندش طهور

وَاصْبِرْ عَلَى خُلُقِ مَنْ تُعَاشِرُهُ — وَدَارِهِ فَاللَّبِیبُ مَنْ دَارَا

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست — با هر که در دو قیت چنان باش که اوست

لامیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه

وَکُنْ صَاحِبًا لِلْحِلْمِ فِی کُلِّ مَشْهَدٍ — فَمَا الْحِلْمُ اِلَّا خَیْرُ خِدْنٍ وَصَاحِبِ

فی المثنویات للمسلمی

حدیث تلخ اگر چه نیست در خور — اگر گوئی ترش روئی فرو بر
ندیدی [illegible] را که از درد شتت — دو انید از سر تندی و بگذشت

زمین از روی چشم آنرا فرو خورد — چه مایه تخم نیکوئی بر آورد

وکن مثل طعم الماء عذبا وباردا — علی الکبد الحری لکل صدیق

وله

زبان آور مشو زنهار چون مار — که باید از زبانت مردم آزار

همه دل باش همچون غنچه تا جان — چو گل گردد ز انفاس تو خندان

به پیشانی چو ابر و خود نمائی — مکن کاندر همه چشمی کزائی

چو چشم آن به که در عارض نشینی — دو عالم بینی و خود را نه بینی

اذا جادت الدنیا علیک فجد بها — علی الناس طرا انها تتقلب

فلا الجود یفنیها اذا هی اقبلت — ولا البخل یبقیها اذا هی ولت

لواحد

بپوش و بپاش و ببخش و بخور — ترا بهره اینست زین رهگذر

تو تخم بدی تا توانی مکار — چو کاری ترا بدرود روز کار

خوری و ببخشی ز روی خرد — از آن به که بینی و دشمن خورد

بخور هرچه داری منه باز پس — تو رنجی چرا مانده باید بکس

علی المعروف لا تاخذ جزاء — جزاک الله فی دار السلام

ولا تطمع علیه الشکر ایضا — ولا تمنن فتلحق باللئام

من اسرارنامه عطار

ز بهر خلق نیکوئی رها کن — نکوئی خاص از بهر خدا کن

نکوبین باش گر عقلت بجاست — که گر عیب بینی میجویی خدا بیست

صبوری پیشه کن اینک طریقت
قناعت پیشه کن اینک حقیقت

نَحِّ عَنْ نَفْسِكَ القَبِيحَ فَصُنْهَا
وَاحْذَرِ الی ذِمَّاتٍ لَا تَأْمَنْهَا

سَوْفَ يَبْقَى الحَدِيثُ بَعْدَكَ يُرْوَى
أَيَّ أُحْدُوثَةٍ تُحِبُّ فَكُنْهَا

للشیخ الواصل سعدی

کسی دانهٔ نیک نامی نکاشت
کز و خرمن کام دل برنداشت

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صایم الدهر روزه پرست

سیاه اندرون باشد و سنگ دل
که خواهد که موری شود تنگدل

کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بقدر احسان دهند

تو آنکه خوری آن لقمه خون میخورد
که بیند که درویش خون میخورد

فَاحْذَرْ ز اخي مِنَ المَظْلُومِ دَعْوَتَهُ
كَيْلَا يُصِيبَكَ سِهَامُ اللَّيْلِ فِي الظُّلَمِ

من کتاب خسرو شیرین

حذر کن زانکه ناگه دست کینه
دعای بد کند خلوت نشینی

بسا آیینه کاندر دست شاهان
سیه گشت از نفیر دادخواهان

مدارا کن که خوی چرخ تندست
تهمتن رو که پای عمر کندست

هوا مسموم شد باکردی ساز
دوا معدوم شد با دردمی ساز

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان بر در زر گرفتش محتشم وار

حفاظ آیتیه این یک هنر بس … که پیش کس نگوید غیبت کس

جون سایه روسیاه آنکس نشیند … که از پس گوید آنچه از پیش بیند

وما من ید الا ید الله فوقها … وما ظالم الا سیبلی ظالم

من کتاب مخزن الاسرار

چند زنی تیر بهر گوشهٔ … غافلی از توشهٔ بی توشهٔ

رسم ضعیفان بتو نازش بود … رسم تو باید که نوازش بود

با همه چون خاک زمین پست باش … وز همه چون باد تهی دست باش

عمر بخشنودی دلها گذار … تا ز تو خشنود بود کردگار

دادکن از همت مردم بترس … نیم شب از تیر تظلم بترس

هر که درین خانه شبی داد کرد … خانهٔ فردا ز خود آباد کرد

تخم ادب جست و پاکاشتن … حق وفا جست نگه داشتن

شاه که ترتیب ولایت کند … حق رعیت برعایت کند

من کتاب لیلی مجنون

آن شغل طلب ز روی حالت … کز کرده نباشدت خجالت

جون شیر بخود سپه شکن باش … فرزند خصال خویشتن باش

کتاب حدیقة الحقیقه

مودکی را اگر بیازاری … چیره کردی بظلم خونخواری

عدل کن زانکه در ولایت دل … در پیغمبری زند عادل

در شبانی جو نیک بود کلیم … داد پیغامبریش اله کریم

شه چو عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال

صُنِ النَّفسَ وَاحمِلها عَلی مَا یَزِینُهَا
تَعِش سَالِمًا وَالقَولُ فِیکَ جَمِیلُ

قید در قافیه

چنان زی که مور از تو نشود بدرد
نه هرکس شنید بد راه از تو گرد

رباعیات

یک رنج تحمل کنی از صد بدبی
چون نیک شوی ز صحبت بد بری
جز نفس تو با تو هیچکس را بد نیست
فارغ شوی از بدی چو از خود بری

اخری

رو دیده ببند تا دلت دیده شود
زان دیده جهان دگرت دیده شود
گر تو نپسندی کار خود برخیزی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

اخری

امروز که دستگاه داری و توان
بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آن دیگری بود جهان
بعد از تو از آن دیگری باشد هان

اخری مفردات

آزاد چو سرو باش و سرسبز بپای
ور بند چو بید میباش و رخ زرد مکن

اخری

نکوکار باش ار بود قدرتت
چو قدرت نباشد نکوخواه باش

اخری

چنان وقتی بدست آر از زمانه
که گر گویند رو کردی روانه

لابي الفتح البستي

أعز الناس نفساً من تراه / يعز النفس عن ذل السؤال

ويقنع بالكفاف ولا يبالي / بفضل فات عن جاهٍ ومال

فلم زمّت ودقّت واسترقّت / فضول العيش أعناق الرجال

الباب الخامس في العزلة والقناعة لخاقاني

چنان دار سلامت شد دل من / که دار الملک عزلت یافت مسکن

دلم آبستنی خرسندی آمد / اگر شد مادری روزی بستر و تن

از آتش طمع خواهم داد دل را / چو دل خرسند شد کو خاک خورش تن

سلیمان وار مهر حسبی الله / مرا بر خاتم دل شد مبین

چو ایک گوشه ماهی بس بود جا / دهان مار چون سازم نشیمن

إذا ما أكلنا بقلةً وكسيرةً / ونمنا عراةً فوق حصٍّ من الشش

تمنّى أمير المؤمنين مكاننا / بتلك الفلايا والفراش المنقّش

وله

تاکی از بزرگتان خوری همچون چراغ / شمع وار از خود غذا میخور تو نان کس مخور

آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی / ماهی آسا هیچ آب از ابر دان کس مخور

گر کسی را زعوان شادی فزاید گو فزا / چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

لو كان سلطان القنوع وحكمه / في الخلق ما كان القليل قليلا

من كان حرّ عن عزمه وبهمومه / روض الأماني لم يزل مهزولا

وله

مرا کشت زاریست در طینت دل / که حاجت بجو او آدم ندارم

جواز

چو از عالم خویش بیگانه گشتم | سر خویشی هر دو عالم ندارم
بکافور عزلت خنک شد دل من | سر و کر ز مشک عمل شستم ندارم
گلستان جان ارزمند آبیست | از آن دیده را هیچ بی نم ندارم
مرا با من از نیستی هست سری | که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق و گر راست خواهی | دل رحمت خویشتن هم ندارم

خُبْزُ شَعِيرٍ وَكَفُّ مِلْحٍ | وَكُوزُ مَاءٍ مَعَ السَّلَامَة
أَحْسَنُ مِنْ نِعْمَةٍ لَذِيذَةٍ | يَكُونُ فِي عَقْبِهَا نَدَامَة

وله

در به بند آمال را چون شاه عزلت در گشاد | جان بها نعل را در پای اسب او وشان
گر تو مهر نیستی را بر گریبان بسته | هیچ و اما نگیر و هستی کون و مکان
چون سرافیل قناعت تا ابد جان دار بست | کو مکن دیوان میکائیل روزی را خان

وله

وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی | تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه
کو در ره دل تمری شو و کوتاه تب عزای | زین کلک شکر مجوی و از آن نار دان مخواه
خاصانه چون خرد انه روزی از آن | عامانه از فرشته روزی جان مخواه
دل را قرابه وار غل اندر گلو مکن | تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

فَقُلْ لِبَنِي الدُّنْيَا اعْزِلُوا مَنْ اَرَدْتُم | ولو اخلونی من العبد انظر
فَمَا مَلَكَ الْآفَاقَ يَجْبِي خَرَاجَهَا | اليه ولا زاك الامير المؤمر
بِأَيْمَنَ مِنِّي عِيشَةً لَوْ عَرَفْتَهَا | وَلَكِنْ اَسِيرُ الْحِرْصِ عَنْ ذَاكَ اَعْوَرُ

وله

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
در خون جان شوم نشوم آشنای نان

از چشم زیبق آرم در گوش پیش مشی
تا نشنوم ز سفره دونان صدای نان

اذا شئت ان تحیی حیوة فلا تکن
علی حالة الا قنعت بدونها

لانوری

نی گوشهٔ کنجی و کتابی بر عاقل
بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی

کر اهل جهان قیمت این ملک بدانند
ای عقل خجل نیستم از تو که دانی

فرعون تو عذاب ابد و ریش مصنع
موسی کلیم الله و چوبی و شبانی

فلا تقبل الدنیا جمیعا بمنة
ولا ابتغی عز المواهب بالذل

واعشق کحلاء العلائم خلقة
لیلا یری فی عینها منة الکحل

وله

نان فروزن بخون دیدهٔ خویش
وانگه در هیچ سفله سر که مخواه

یا راکب الهول والآفات والهلکة
لا تتعجبن فلیس الرزق فی الحرکة

لکمال اسمعیل

ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش
اگر بدعوی عزلت قرین عنقائی

همه جهان را حاجت بسایهٔ تو بود
چو آفتاب اگر خو کنی به تنهائی

اگر کنی طلب نان نهاده رنجه شوی
وگر بداده قناعت کنی بیاسائی

ماذا ایجلفک الروحات والدلج
البر طورا وطورا ترکب اللججا

کم من فتی قصرت فی الرزق خطوته
الفیته بسهام الرزق قد فلجا

وله

وله

تا کی دوی بکام هوس در قفای حرص — آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر

خواهی که عیش خوش بود کار بر مراد — با نیستی بساز و کم کار و بار گیر

عَلَیکَ بِالیَاسِ مِنَ النَّاسِ — اِنَّ غِنَی نَفسِکَ بِالیَاسِ

وله

پذیرفتم من از دست قناعت — که حاجت بر بنی آدم ندارم

چرا گیرم غم صد ساله در پیش — که امید زندگی یکدم ندارم

وَمَن کَلَّفَتهُ النَّفسُ فَوقَ کِفَافِهَا — فَمَا یَنقَضِی حَتَّی المَمَاتِ عَنَاؤُهُ

وله

چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم — بر این صفت که بود رسم مردم هشیار

نیازم از ده سه روزی تلخ و شور — بدین صفت که بود عمر میرسد یکبار

عَلَیکَ الیَأسَ فَاجعَلهُ شِعَارًا — فَلَیسَ عَلَیکَ بَعدَ الیَأسِ هَمٌّ

وله

شب سایه تیاریک ار نشینم به — که از چراغ لئیمان بمن رسد تابش

جگر بر آتش چو مان کباب اولیتر — که از سقایه دونان کنند سیرابش

رَضِیتُ بِمَا مِنَ الدُّنیَا بِخُبزٍ وَمِلحٍ — وَشُربَةِ مَاءٍ کُوزُنَا مُتَکَسِّرٌ

وله

برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب — که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز

ره سلامت اگر میروی مجرد شو — که جز غنا نفزاید ترا لباس و طراز

به بین که ای خوشبو چو جامه دشمن کرد | حرام گشت بر او کار دار از ره اعزاز
به تیغ مطبخ از آن مثله شد که در تو بدید | لباس تو بر تو از دماغ کنده پیاز
فَإذَا اَطْمَعْتَ لَبِسْتَ ثَوْبَ مَذَلَّةٍ | إِنَّ الْمَطَامِعَ مَعْدِنُ الْإِذْلَالِ

لأثير الدين الأخسيكتي

تا مایلی به مال بلا همنشین تست | کز بهر میوه سنگ خورد شاخ میوه دار
مَا آفَةُ الْإِنْسَانِ إِلَّا الْمُنَى | طُوبَى لِمَنْ طَلَّقَهَا وَاسْتَرَاحَ

لأثير الدين اومانی

با مر فقر مجرد نشین تنها رو | ز جمله گیتی و اسباب او جهان برخیز
گر از جهان نبود یک جو در آن ساعت | که با تو یک‌تنه گوید ای فلان برخیز
بکوش گیری و یکتا شی از کشش دارای | ز خانه و مان چو زه از خانه کمان برخیز
زمانه را همه گو زیر حکم خود خواهی | ز ملک روی زمین هیچ آسمان برخیز
حَسْبِيَ الْقَنَاعَةُ لَا أَبْغِي بِهَا بَدَلًا | غِنَى الْقَنَاعَةِ خَيْرٌ مِنْ غِنَى الْمَالِ

وله

من اینک ای دل از این پس به عقل همراهم | تو هیچ آز برو پیش آرزو می میر
طلاق طال بقا شی همه جهان دادم | بسم ثنای وزیر و بسم دعای امیر
دَعِ الْحِرْصَ وَاقْنَعْ بِالْكَفَافِ مِنَ الْغِنَى | فَرِزْقُ الْفَتَى مَا عَاشَ عِنْدَ مَعِيشَةٍ
وَقَدْ يَهْلِكُ الْإِنْسَانُ كَثْرَةُ مَالِهِ | كَمَا يُذْبَحُ الطَّاوُوسُ مِنْ أَجْلِ رِيشِهِ

وله

شدم بتول خود عزلت و قناعت را | بجان خریدم اگر چند را یگان دیدم

بنز طمع

سر طمع ز تن حرص شوم ببریدم — که در ممالک دل مصلحی چنان دیدم

محاجة المرء الی نفسه — ذل من الکعب الی الراس

لغیره

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

ولی فی غنی نفسی مراد و مذهب — اذا انصرفت عنی وجوه المذاهب

نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق — که بار محنت خود به که بار منت خلق

فی خدمة الخلق ما لینبغی — من جملة الطیبات حصة

شربة ماء والف هم — لقمة خبز والف غصة

لمجیر الدین بیلقانی

عزلت گزین که از غم این چار میخ دهر — گردون هشت خانه لعبت دهد امان

با تشنگی بساز که بر شط کائنات — با هر دو قطره آب نهنگیست جان ستان

از تاب فقرت ار بنی ناخن شود کبود — انگشت در دهن منه پیش کانه حبان

فان تکن قد نلت قدر الکفاف — وصرت بمیسوره تکتفی

فلا تحسدن بعده الا الملوک — فان القناعة ملک خفی

وله

مده عنان قناعت ز دست اگر خواهی — که پای مال خسان کم شوی بنعل تراب

مخور لعاب دهان تا نبان کس چه زر — که کرم پیله بمرد بعاقبت ز لعاب

بگیر صف قناعت بصدق اگر خواهی — که شش جهات جهان پیش تو شود محراب

مَنِ اغْتَدَى وَالقَلِيلُ يُقْنِعُهُ — عَاشَ عَزِيزاً مَا بَيْنَ رُفْقَتِهِ

فَكُنْ بِمَا قَدْ رُزِقْتَ مُقْتَنِعاً — وَحُزْتَ رُكْنَ العُلَى بِرُمَّتِهِ

ولـه

غم آباد ایام را آزمودم — به از کنج عزلت سرای ندیدم

به بیماری خویش خرسند گشتم — چو در صبح شربت شفای ندیدم

تَجَنَّبْ كِرَامَ النَّاسِ وَاسْتَغْنِ عَنْهُمُ — وَلَا تَطْلُبَنْ مَا عِشْتَ نَيْلَ كَرِيمِ

فَإِنَّ يَدَ الحُرِّ الكَرِيمِ مَذَلَّةٌ — فَكَيْفَ إِذَا كَانَتْ يَدَ اللَّئِيمِ

ولـه

بباز چند وحدة درین مضیق خراب — که روی صبح سلامت بماند زیر نقاب

بنقد عمر قناعت بخر که نیست خطا — یکی نفس بدو عالم مده که نیست صواب

براستانه جهان خوشدلی مجوی که کس — نیافت شهپر عنقا در آشیانه غراب

لَنْ تَنَالَ الغِنَى بِكَثْرَةِ مَالٍ — وَالغِنَى مَا كُفِيَ فِي كُلِّ حَالِ

رَاحَةُ المَرْءِ فِي الغِنَى وَغِنَاهُ — أَبَداً أَجْرُهُ عَلَى الإِقْلَالِ

لمسلم

کنار حرص و لا بر کجا توانی کرد — تو از طمع که سه حرف میانه تهی افتاد

ز بی‌زری در درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بلغزد پای توانگری سهل است — سعادة سر درویشی و قناعت باد

ولـه

ز پیر جهان‌دیده کردم سؤالی — که بهر معیشت زوال و مصیبت

چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت — اگر میتوانی قناعت قناعت

الموت احسن بالنفس التی الفت — عز القناعة من ان تنال القوتا

مرگ حاجتمندی که از مرگ صعبتی بد بتر است — از آنکه آن هر لحظه باشد وین بیکبار است

چند گوئی که چون کنم چه خورم — اندرین گفت وگوی سستی کن

اری حاجة الانسان قوتا وملبسا — وسائر حاجات الفضول فضولها

لواحد

فزون ز توشه شکر بوده بار خوشا — برونا ز گوشه نشسته ادم سفر باشد

هر انکه توشه روزی گوشه دارد — براستی ملک ملک بحر و بر باشد

برون ز سد رمق هر چه هست درد و بلا — بخاک پای قناعت که درد سر باشد

الا یا نفس ان ترضی بقوت — فانت عزیزة ابدا غنیة

دعی عنک المطامع والامانی — فکم امنیة جلبت منیة

لواحد

سالها در پی هوا و هوس — عمرها را بباد دادستم

تکاپوی سا[illegible]راز — بس که در انتظار بنشستم

طمع انکه تا [illegible] — پیش هر ناکسی کمر بستم

حاصل [illegible] نان نشد که سر گشت — هرزه ناموس خویش بشکستم

دست و پایی زدیم سود نداشت — پشت و پائی زدیم و وارستم

جری قلم القضاء بما یکون — فسیان التحرک والسکون

جنون منک ان تسعی لرزق — ویرزق فی غشاوته الجنین

لواحد

چو تن درستی و امن و فراغتی داری — بهرزه رنج چه داری تن گرامی را
که گر به فلک از شش جهت بر آیی سر — هنوز داو دگر باید تمامی را

نصف رغیف مشبع لمن اکل — فالذل من ای جانب تحتمل
هون علی نفسک والدهر دول — الغایة للموت وان طال الامل

ازین پس چو دونان نخواهم نمود — ز بهر دو نان پیش کس مسکنت
من و طاعت و گوشهٔ عافیت — زهی پادشاهی زهی سلطنت

ممدود قایله

هرچه از دونان بمنت خواستی — در تن افزودی و از جان کاستی

اذا شیت ان تحیی حیوة هنیه — فنق من الاطماع ثوبک واقنع
وان شیت عیشا فی دوام مذلة — فعلق بمخلوق فوادک واطمع

بکام دل هرجا دویدم — مگر چون [illegible] بر در گاه بستم
بجمع سیم و زر خونابه خوردم — بخار سعی و کوشش سینه خستم
چو دانستم که در کنج قناعت — مهیا گشت مقصودی که جستم
ز زید و عمرو دامن در کشیدم — قناعت پیشه کردم باز رستم

ان الغنی هو الغنی بنفسه — ولو انه عاری المناکب حاف
ما کل ما فوق البسیطة کافیا — فاذا قنعت فکل شی کاف

ما احسن القایل

دعوی همت کسی کند کر او را — جان بلب آمد ز لال خضر ننوشد

در

اذا ارضيت نفسي بمقدار خطها	تعالت وكانت اكبر الناس منزلا

للشيخ الواصل سعدي

چرا پیش سلطان بخواهش روی	چو یکسو نهادی طمع خسروی
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خورسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست
ثِقِ اللهَ يا ايها المطلبُ	خروجاً عن الضيقِ ما تطلبُ
ولا بدّ ان يجعلَ لكَ اللهُ ذاك	سهلاً ويرزقكَ ما ترتقبُ
ومن يتقِ اللهَ يجعل لهُ	ويرزقهُ من حيثُ لا يحتسبُ

من اسرار نامه عطار قدس سره

چو در دانی کنی سر طاعت	خموشی و صبوری و قناعت
چو با دنیا نخواهی گشت انباز	برو با لقمه و با خرقه می ساز
چو بالش نیست با خشتی بسر بر	چو خوابی نیست با زشتی بسر بر
همه کار جهان ناموس و نام است	وگر نه نیم نان روزی تمام است
بيتٌ وثوبٌ وقوتُ يومٍ	يكفي لمن في غدٍ يموتُ
وربّما ماتَ نصفَ يومٍ	والنصفُ من قوتِهِ يفوتُ

من شاهنامه

بسنده کنم زین جهان گوشه	بکوشش فراز آورم توشه
بخور آنچه داری و بیشی مجوی	که از آز کاهد همی آبروی
چو بیشی کند بر در راه آز	شود کار گیتی بتو بر دراز

توانگر شود هر که خرسند گشت — گل نوبهارش برومند گشت

لذل السؤال وهول الممات — كلاه وجدناه طعماً وبيلا

فإن كان لا بد إحداهما — فمشياً إلى الموت مشياً جميلا

لخسرو الدهلوي

امل را ره مده پیرامن دل — بنه نقد رضا در دامن دل

گرت در خانه باشد نانی از جو — منت از بهر گندم در دو دو

بکنجی نیستی بی حرص و خوانی — مخواه از خوان کسی نیم نانی

می از جام کسان در کام کردن — لوندی را چو نیکی نام کردن

بجان خرد مان سبلت مکن سست — شراب لعل تو خونابه تست

بمنت چشم مهمان را مکن ریش — نه منت ولی بر دیده خویش

اذا كانت الارزاق قسماً مقدراً — فقلة حرص المرء في الكسب اجمل

من كتاب خسرو شيرين

اگر خواهی جهان در پیش کردن — شکم خواری نخواهی پیش بردن

چو باشد خوردن نان کار شکر وار — نباشد طبع را با کار شکر کار

گر از دنیا وجوهی نیست در دست — قناعت را سعادت باد کان هست

گرت غفلت ز نی پیوند می باش — بر آنچت هست روزی خرسندی باش

به زیر پای پیلان در شدن پست — به از پیش خسیسان داشتن دست

وإن المن من نقض اللئام — أمر لدي من طعم المنية

يقل عطاؤهم والمن جم — فلا كانوا ولا كان العطية

من كتب

من کتاب مخزن الاسرار

قرص جوین یا می شکن و می شکیب ‏ ‏ تا نخوری گندم آدم فریب
روز سپک قرص جو خورشید گشت ‏ ‏ روشنی چشم خردمند گشت
تا شکمی نان و دهی آب هست ‏ ‏ کجه مکن بر سر هر کاسه دست

لخسرو الدهلوی

نانی اگر هست مبتذر جو ‏ ‏ دو پی لوزینه و دونان مرو
چهره خورشید از آن یافت نور ‏ ‏ کز دو جهان گشت بقرصی صبور
دست بشو ز آب کسان تر بتن ‏ ‏ دست مشو ز آب رخ خویشتن

رباعیات

یکروز خور و ایمنی و خانه خویش ‏ ‏ نفسی بسلامت و عزیزان در پیش
دنیا همه اینست نباشد زین بیش ‏ ‏ مَن اَصبَحَ آمِنًا بکفتم معیش

این چند بیت بواسطهٔ آنکه مناسبتی به این رباعی داشت در میان رباعیات نوشته شد و بی بنده

سَعَادَةُ المَرءِ اَن یَکُونَ لَهُ ‏ ‏ بَیتٌ اَنِیسٌ وَکِسوَةٌ حَسَنَةٌ
وَتَحتَهُ زَوجَةٌ مُسَاعِدَةٌ ‏ ‏ مَوسُومَةٌ بِالجَمَالِ مُؤتَمَنَةٌ
وَجَارُهُ رِزقُهُ بِبَلدَتِهِ ‏ ‏ وَلَم یُفَارِق لِرِزقِهِ وَطَنَهُ
وَعَاشَ تِسعِینَ فِی رَفَاهِیَةٍ ‏ ‏ کَاَن لَم یَکُن عَاشَ اَلفَ اَلفِ سَنَةٍ

اخری

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش ‏ ‏ خود باش بهر درد دلی محرم خویش

تنها نشین و خود همی خور غم خویش ... ور هم دمت آرزو کند همدم خویش

ولـه

اندرین شدت گرما که نهد اخت سپر ... تیر سیزه زکه از کوکبه تیر همی
آب تا یابد چنان شد که همی در لب جوی ... دستها جز به تیمم نکشد سرو سهی

لسراج الدین خالی البلخی

چون دل پر تاب عاشق گرم شد روی زمین ... چون دهان مرد خسته خشک شد چشم سحاب
گر نه بگذرد زیب کام زوال از دشت و هامون ... بر سر هر سنگ بینی جانور گشته کباب

ولـه

شود چو ماهی بر تابه ور زمان بریان ... چو بد برد سوی خاکی ز آبگیر کلنک
که گر بکام نهند خشک بیتوت خور شید ... گذار گیرد و بیرون نتراد از دل سنگ

الباب الخامس عشر فی الخریفیات

نابت کاس الصبوح فی ایلول ... برد الظل والضحی والمقیل
وکانا نزداد فیه تامن ... الجنة فی کل شارق واصیل
ووجوه البلاد تنظر القطر ... انتظار المحب رجع الرسول

لانوری

مادر باغ ستروین شد و زاد کل بنفشت ... چکند نامیه عین طبیعت عرب است
دختر رز که بد طارم تاکش منزلی ... متلی شد که در او یک سر شش رکنبت

لجمال الدین عبد الرزاق

چو عرصه کاه قیامت شد است سلیحه باغ ... که مرغ خامش کشت و درخت ها عریان

زبوک

زبس که گشت زمین همچو روی عاشق زرد ... ورق ز شاخ درختان چو نام مهایران

ولە

نفیر سبزه ز خزان از درد ... که شد اطفال باغ را رخ زرد

لمؤيد الدين فارسي

عیان یاقوت و کهربا ره زان چون اوراق ... چنانکه ماهی یونس ز چشمهٔ حیوان

هنوز نا شده آب هوا جواهر سخت ... چه موجبست که بادش همی زند شوبان

موج از زر و یاقوت ساخته است اناک ... بخنده از فرح آن کشاده است دهان

نهاده لاله ز ابیر خود را از سر ... کشاده سوسن آزاد تیغ را ز میان

اگر تو ماکت دنیاری اندرین موسم ... چو می لاله کن طلب بر حضرت نعمان

لسيف الدين الاسفرنگي

همچو بحیلا فغانان پست وز افکنده ... قصهٔ خورشید را سپهر بمیزان

بلبل منبر نشین به تهمت ارتش ... گشت جواو راق اهل فضل پریشان

ولە

تا باد زمانه شد دیگ بلبل لشکر خزان ... لرزان و زرد شد ز نهیب خزان رزان

اکسیر کرد باد خزان کز هبیر او ... برگ درخت زرد شد و جوف سیم آیدان

لاثير الدين الاخسيكتي

در تید آن مشو که چرا پیر شد جهان ... او بخت خواجه نیست که دایم بود جوان

از حلقهٔ منقش ازدهای بشت باغ ... شد پاره در کشاکش غوغای مهرگان

سرسبز وار جست بید که تماشاه گلشنم ... بادش زبان برید بشمشیر امتحان

لنجم الدين حسن شيرويه

ببسوی باغ شدم باز تا مگر یابم — ز روی دوست نشان وز زلف یار خبر
هزار نسخهٔ رخسار عاشقان دیدم — فکنده باغ ز بهر شاخ در کنار شجر

وله

فِي هَذِهِ الدُّنْيَا عَجَائِبُ جَمَّةٌ — وَالعَاقِلُ المُسْتَبْصِرُ فِيهَا اَنْجَبُ

منها

اِذَا لَمْ يَكُنْ لِلْمَرْءِ عَيْنٌ صَحِيحَةٌ — فَلَا غَرْوَ اَنْ يَرْتَابَ وَالصُّبْحُ مُسْفِرُ

منها

فَلَا تَجْعَلِ الحُسْنَ الدَّلِيلَ عَلَى الفَتَى — فَمَا كُلُّ مَصْقُولِ الحَدِيدِ يَمَانِ

منها

وَاِذَا الفَتَى عَرَفَ الرَّشَادَ لِنَفْسِهِ — هَانَتْ عَلَيْهِ مَلَامَةُ الجُهَّالِ

منها

لَيْسَ بِمَيِّتٍ عِنْدَ النُّهَى — مَنْ كَانَ هَذَا بَعْضَ آثَارِهِ

منها

اِذَا شِئْتَ اَنْ لَا تَبْتَلِي بِالدَّنَايَا — فَعِزُّ كُلِّ شَيْءٍ مُفْسِدٌ لِلدَّنَايَا

منها

عَلَى اَيِّ حَالٍ لَمْ عَمْرٌو وَجَنْبَلَهُ — وَاِنْ لَبِثَتْ خِلْقَانُهَا وَجَدِيدُهَا

منها

وَكُلُّ امْرِئٍ يُولِي الجَمِيلَ مُحَبَّبٌ — وَكُلُّ مَكَانٍ يُنْبِتُ العِزَّ طَيِّبُ

منها

لو كان

لو كان كلب عوى القمته حجرا ... لاصبح الصخر قنطارا بقنطار

منها

فتور عينيك في ليل على ... انك تشكوا سهر البارحة

منها

ما كلف الله نفسا فوق طاقتها ... ولا تجود يد الا بما تجد

منها

هجوت زهيرا ثم اني مدحته ... وما زالت الاشراف تهجى وتمدح

منها

خلق الله للحروب رجالا ... ورجالا لقصعة وثريد

منها

ولو وثق الانسان في كل حال ... لما فارق الفردوس حواء وآدم

منها

ادعى الثعلب شيئا وطلب ... قيل هل من شاهد قال ذنب

منها

اذا الماء فوق غريق طما ... نقاب قناة دالف سواه

منها

وفي السماء نجوم غير ذي عدد ... فليس يكسف الا الشمس والقمر

منها

تجنبت الاسود ورود ماء ... اذا كان الكلاب يلغن فيه

منها

مرّ الجراد على زرعي فقلت لهم / قرّوا علينا ضرّ و افساد
فقال منهم خطيب فوق سنبلة / إنّا على سفر لا بدّ من زاد

منها

يموت راعي الضأن في جهله / ميتة جالينوس في طبّه

منها

رحيل الدجاجة لا من عزها [غسلت] / ولا من الذل خيطت مقلة البازي

منها

عبار قطيع الشاة في عين دبها / اذا ما اقتفى آثارهن ذرور

منها

عبالة عنق الليث من أجل أنّه / إذا ما ادّعاه الخطب قام بنفسه
شير گردن سطبر از آن دارد / كه رسولي بكس نگذارد

منها

عليّ نحت القوافي من معادنها / وما عليّ إذا لم تفهم البقرا

منها

على السعي في طلب الأماني / وليس على إدراك النجاح

منها

جياد الخيل نافقة ويبقى / على آريها شرّ الدواب

منها

نال

نال الحمار بالسقوط في الوحل — ما كان يهوى ويحاش العمل

منها

فحييت وجهاً لو أمنت لعضته — وقبلت كفاً لو قدرت قطعتها

منها

إذا كان بين الناس فتنة عداوة — فللبقدة الويلات من جاعل القتل

منها

عجبت من شيخ ومن زهده — وذكره النار وأهوالها
يكره شرب الماء من فضة — ويسرق الفضة إن نالها

منها

إن البعير يكره الحشاشا — لكنه في أنفه ما عاشا

منها

أعندك الشمس من مطالعها — وأنت مشتغل الإلحاط بالقمر

منها

خلتكم عدة لريب زمان — فإذا أنتم صروف الزمان

منها

حماران وحش فوقه راكب — حماران تشرهما الراكب

منها

الغنم لا تسمن إلا بالعلف — لا تسمن الغنم بعولك ذي لطف

منها

إذا رفعت عني كرام عشيرة ... فلا زال غضبانا علي لئامها

منها

إذا أهل الكرامة أكرموني ... فلا أخشى الهوان من اللئام

منها

إذا كان رب البيت بالدف مولعا ... فشيمة أهل البيت كلهم الرقص

منها

متى يرجو العليل من البلايا ... إذا كان البلاء من الطبيب

منها

إذا أنت لم تزرع وأبصرت حاصدا ... ندمت على التفريط في زمن البذر

منها

وليس الفرار اليوم عار على الفتى ... إذا عرفت منه الشجاعة بالأمس

منها

ومن مقلة العمياء قد جفت مآربها ... قطيرة دمع قد تحدر صالح

منها

الناس لولا عرفهم فهم الدمى ... والمسك لولا عرفه فهو الدم

منها

إن العيون تبدي في تقلبها ... ما في الضمائر من ود ومن حنق

منها

ألا كل نجار وإن كان حاذقا ... لينصب باب الدار من حيث يؤمر

منها

منها

تری الف بیتٍ لا تقوم لهادمٍ ‌‌ فکیف ببانٍ خلفه الف هادمٍ

منها

اذا کان الطباع طباع سوءٍ ‌‌ فلیس بنافعٍ ادب الادیب

منها

اذا رایت نیوب اللیث بارزةً ‌‌ فلا تظنن ان اللیث یبتسم

مصراع ‌‌ الجوع یرضی الاسود بالجیف

مصراع ‌‌ انا الغریق فما خوفی من البلل

مصراع ‌‌ وفی عنق الحسناء یستحسن العقد

فی الامثال الفارسیة

بیت ‌‌ بدست بنده زحل و زعقد چیزی نیست ‌‌ خدای بنده کاری و خدای یکتا بد

وله

بیت ‌‌ سرو آزاد از ان شد که تهی دست آمد ‌‌ غنچه دل تنگ از آنست که در بند زر است

مصراع ‌‌ کیست آنکو نیست خال مشتری را مشتری

وله

جهانداری کجا آید ز نا اهل ‌‌ صفت فغفوری کی آید ز کافور

مصراع ‌‌ ای عجب از آب خشکی آید از آتش تری

مولانا همام الدین تبریزی

بیت ‌‌ چوگان دوست و پنجه مردان بهانه‌ایست ‌‌ این گوی را ببخت زند آید انا همی برند

مصراع	اینکه عیسی بار خود بر دوش گیرد

ولہ

ملامتی نتوان کرد روستایی را	که پیش شهد و شکر نام دوغ چون به بود

ولہ

بگوش محبت شنو ذکر جانان	ز آواز ناقوس و بانگ حجازی

ولہ

بجای خویش بود گر درخت طوبی را	ز سلسبیل و ز آب حیات آب دهند

ولہ

دست و گریبان شکافت ای شانه سرت	تو زلف نگار منه چه پیچ در دست

ولہ

نتابد نور خورشید از چراغی	نیاید بخشش دریا ز شبنم

ولہ

نه عجب تر که سگ جفا نه زند	اینه عجب تر که بد شکار کند

ولہ

اختیار مه نباشد آنکه در عقوبت بود	گر خیار اولادی پیوسته در جوال بستی

ملا وحدی

گر ننه از خار بترسم نبرد دامن گل	کام در کام نهنگ است بباید طلبید

ولہ

دیدا کس صومعه داری کند اندر ملکوت	همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد

ولہ

ور بپوشد خلیفه جامهٔ مصرش — خرقه کند اختیار و جامه نپوشد

خاک در خانقاه ملک قناعت — گر بدو عالم خرند از و نفروشد

حلقه بگوش کسان چو سوده نکرد — خرد مدانش که چون زنان بخروشد

حُصُولُ الانسِ فی تَفَرُّقِ انسی — وَرَوْحُ الرُّوحِ فی تَقدیسِ نَفسِ

جِنانُ النّاسِ مِن نَوعٍ وَجِنسٍ — وَجَنَّةُ عارِفٍ مِن نُورِ قُدسِ

لرفیع الدین اللنبانی

آنکو اسیر شهوت و حرص و امل بود — سلطان هفت کشور اگر باشد او گداست

وآنرا که ملک فقر و قناعت خزانه است — گر هست نان یک شبه اش دان که پادشاست

خَدمتُ مَطامِعی فَاستَعبَدَتنی — فَلَو اَنّی قَنَعتُ لَکُنتُ حُرّا

للزوزنی

حاشا من و فربهی و ذلت — تیغست میان ما و خواری

خواری نکشم نخورد باید — هم علت فاقه و نزاری

یا نفس نعش تقی بالله ربی واتقی — لا تحزنی انک ان لم تبتغی لم ترزقی

واقتصدی واقتصری مما اقل ما یبقی

لسید حسن الغزنوی

میان ببند چو گردون و گوشه ئی بگزین — که قطب گشت هر آنکس که گوشه ئی بگزید

چرا یگانهٔ عالم شد آفتاب از آنکه — ز خود علایق عالم به تیغ تیز برید

سِقامُ الحِرصِ لَیسَ لَهُ شِفاءٌ — وَداءُ البُخلِ لَیسَ لَهُ دَواءٌ

لرشید الوطواط

درپیش لعبتان دو دیده بدست شرم — سازم بطیلسان قناعت همی حجاب

بودن ز اهل جهل مذلت برای خیر — کاردیت ناستوده و فعلیت ناصواب

عَزِیزُ النَّفْسِ مَنْ لَزِمَ القَنَاعَة — وَلَمْ یَکْشِفْ لِمَخْلُوقٍ قِنَاعَه

نَفَضْتُ یَدَیَّ عَنْ طَمَعِی وَحِرْصِی — وَقُلْتُ لِفَاقَتِی سَمْعاً وَطَاعَة

من عشاق نامه لعبید زاکانی

اگر خواهی ز محنت رستگاری — بکمتر زان قناعت کن که داری

سریر سلطنت بی داوری نیست — غم صاحب کلاه سرسری نیست

طمع گستاخ شد با نیکی بر و زن — هوس را نیز سنگی بر سبو زن

برو چشم هوا را میل در کش — پس آنگه خرقه را در نیل بر کش

ز نان جو بنان و خون جگر جوش — بهی خواهی چو پشمینه می پوش

چو عنقا گوشهٔ عزلت نگه دار — مرو بر سفرهٔ مردم مگس وار

تو خود در میان خلق گم کن — چو مردان روی در دیوار غم کن

نمی بینی کمان چون گوشه گیر است — بر و آوازه تا کز تیر دست

أَنِسْتُ بِوَحْدَتِی وَلَزِمْتُ بَیْتِی — فَطَابَ العَیْشُ لِی وَنَمَى السُّرُور

وَأَدَّبَنِی الزَّمَانُ فَلَیْتَ أَنِّی — تُرِکْتُ فَلَا أُزَارُ وَلَا أَزُور

نظام خلد

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش — رفیق خویشتن هم خویشتن باش

ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ — یکی مرغ است و خوانندش سی مرغ

بود راز ترا کس چون تو محرم — که باشد بهتر از تو با تو همدم

تو دامن در کش از اهل زمانه — اگر خواهی که خوانندت یگانه

ظهیر

صبا کجا که انگبین جایکه زره پس بود ⁂ زبس چاشنی که در بن دندان از قیمت

آنجا که زبیده دامن اقبال پروردند ⁂ از گرم و سرد چرخ بد و کی رسد خطر

همای چتر همایون تو چو بال و پر بگشاید ⁂ ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

در وجه معاش می نشود ⁂ مهر بوبکر و دوستی عمر

نشانه گاه ملک کوب با و سینه آنکه ⁂ زشاخ آهو دارد امید کعب غزال

که گفت تا بجیحون و ران دار زتن ⁂ جرا فتاده دست و پای بزن

کار هر صوری نباشد ⁂ با سلیمان نگفت و کو

خاقانی

اول بلطف دانه بپاشند پیش مرغ ⁂ چون صید شد لقمه ببرند حنجره اش

شمشاد و سرو را زهمه زرخزان چه باک ⁂ کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

صد هزاران پوست از شخص تهم برکشند ⁂ تا کنند یک پوست را گردون درفش کاویان

درمیانه یوسف و یعقوب اگر گفتی بود ⁂ عاشقانه دانند کان گفتار نبود معتبر

گل در میان کوزه ببست در دست کشید ⁂ تا بهر دفع درد سر آفتاب گلاب شد

اثیر الدین اومانی

هر چه نامعتقد و معتقد پیدا از عالم محو شد ⁂ زانکه در ترکیب عالم نامعتقد هیچ نیست

خون جگر بنافه درون مشک می شود ⁂ آری شود و لیک بخون جگر شود

بی زور پیل و زهره شیر دل از خر ⁂ نتوان بخره شیر دلان را شکار کرد

نور خورشید بگیرد همه عالم لیکن ⁂ بچراغی نشود پیش مکانی روشن

گرچه مرغانه همه و آن نام شکر بکنند ولی	هر سیمرغ چه سنجد بدل عصفوری
سخن حشو سوی کلبه عطار برند	تیغ بد عاقبت آلات شود ساطوری

لاثیر الدین اخسیکتی

هر آنکه چهره فره ای خود ندید از د	بسی بتر بود از رو زعرا و از یار

لغیره

ما جا طوطی نکو تر بود زبان راند ز کبک	گرچه و ایم کبک در خوشه است طوطی در قبا

للمنوچهری

خورشید را ستاره بسی هست بر فلک	لیکن بماه تاب و بهر روشنی خویش

لغیره

مدعی گفت بلبلی بطنز	ره که خیابان نازک و موزون نه
لیلی از تب حرف نرنجید و گفت	با تو چگویم که تو مجنون نه

لشمس الدین طبسی

از غم خار و مدتی گل شد مرا یقین	کایام جز تعهد ناکس نمیکند
زکردی یا کره هوای گل فر خیزد	جز رحمت موکب پیغمبر پیدا
زخار کیا گرد و درخت شکر روید	جز تفوض ان ذو الفقار حیدر پیدا

لخواجه

هیچ نقصانی نباشد حیدر کرار را	گر کسی از جهل نشناسد تراب از بوتراب
اشتر که ز آواز دهل کرد دهیر	باید که ز بانگ جرسی بند نشند

للامانی

این ابیات متقدم باید نوشت در این باب

ایضا

و ابلدی

گو رهباری که گل جمال و به / خوش نباشد هوای صحبت خس

در طریقی که کوس ناله کند / گوش دارد کسی صدای جرس

رضی الدین نیشابوری

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد / که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو / که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

لازرقی

تا بنور آتشش دهان نشود / نانش البته در دهان ننهند

لامیر معزی

فرش دولت کستراند هر که او دارد هنر / آب جیحون بگذراند هر که او داند شناه

مسعود بن سعد

چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم / چو نیست یک شبه جانم مرا امید بقا

لبدیع الدین ترکو

راحت رنج دان که بد و زندان تخت / باز سفید را ز برای شکار چشم

مصراع / کمال حسن یوسف را چه نقصانی باشد از زندان

للطیان الیمی

دانند عاقلان که به بستان روزگار / خار از پی گلست و خزان در پی بهار

بسی تحمل خار جفا بباید کرد / که تا گلی شود از باغ آرزو چیده

للسنائی

علم باید که کند جای تو کرسی و صدور / ور نه از طور کسی موسی عمران نشود

آب حیوان چو شد گرت در حلق	زهر گشت ار چه هست نوش گوار
شیر از آهو گرچه افزون تر ولیکن نگاه تو نیست	ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر
گر گلی خواهی که بوئی بنده صد خار باش	ور می خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار

لغیره

سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
مصراع	نه از هر آب زر خیزد نه از هر سنگ لعل آید

لشرف الدین شفروه

شعاع پرتو خورشید در جهان عامست	ز پیل تا پر پشه ز کوه تا پر کاه
وگر بدیدهٔ خفاش شعله پرتوی نیست	ز ضعف چشم وی است آفتاب را چه گناه
ترا خوان کرم عامست لیکن	زبهری نخبت منی ندانی ندارد
مصراع	با دو دغانند دغا باید باخت

لرفیع الدین مسعود

روباه را چه صید میسر شود همی	در بیشهٔ که شیر زیان در کمین بود

لابن یمین

اگر چه تلخ بود پند چون بکار بری	چو وقت کار بود نوش خوش گوار بود

لمجیر الدین بیلقانی

پشه هر چند بکوشد نشود هم بر پیل	زاغ هرچند کند جهد نگردد چو همای

لسلمان

هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا	بذره نرسد آفتاب را نقصان

بلحمل

باحلهٔ شال خضاب آورد چراغ — با دولت همای چه پهلو زند زغن

سیل می خیزد ز صحرا کوه کواه باز شرم — آب شکرده سراپا چون بدریا میرسد

آسمان لطفی ندارد ورنه کی در دور او — خارکش بودی گل نازک مزاج نازنین

گر جهان پاکیزه گوهر بودی و گوهرشناس — خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین

سید جلال

عیارکه منصور شده بر همه کام — آنست که بردار زنندش بعلانیت

بخاکساری اگر سر نهد غریب نباشد — گیاه را چو ببر و بلند و رسنی نیست

هم نصیبی رسد بدرویشی — چون کریمی بگسترد خوانی

دیگرش نهد کسان جایی بگیرد در گوشش — هرکه آگنده شد از پنبهٔ غفلت گوشش

للسعدی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش — مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

کوی را گفت ای بیچاره گرد آن مباش — کوی مسکین را چه با دوان است با حرکان

تو بگلزار فراتی ندانی این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال

این که مسکین است اگر قادر شود — بس خباثتها کز و صادر شود

بدریا در منافع بیشمار است — وگر خواهی سلامت بر کنار است

گر توانا بینی از کوتاه دست — هر کرا بینی چنان باید که هست

گر آب چاه نصرانی نه پاک است — جهود مرده می شویم چه باک است

هر شبی یار شاهدی بوده نیست — روز هشیار بیت خار کند

سفله را قوة بده چندانکه مست شود — گرگ را هر چند آن تیزتر خونریزتر

مصراع ٤	عشق را يا مال بايد يا صبوري يا سفر

من شاهنامه

قضاي نبشته نشايد سترد — كه كار خدائي نه كار بتت خورد

بهنگام شادي درختي مكار — كه زهر آورد بار او روز كار

چه گفت آن خردمند بسيار هوش — كه با اختري بد بمردي مكوش

ترا ايجهٔ شير درنده كو — كه رائي كوزنت كند آرزو

چو خشنود باشد زمانه او گر — غم هستي و روز فردا مخور

گر از روز بركشته مردي چه سود — نبشته چنين بود بود آنچه بود

من كتاب خسرو شيرين

در آب نرم رو منگر بخواري — كه تند آيد كه زنهار خواري

بر آتش دل منه كو رخ فروزد — كه وقت آيد كه صد خرمن بسوزد

بكستاخي ميان درخنده شير — كه از دندان نمايد برق شمشير

مفرح ساختن فرزانگان راست — چو شد پرداخته ديوانگان راست

شبه با در لوه عادة چنين است — كليد گنج زرين آهنين است

ز ريگ ايمني نيابي آب جوئي — مسلم نيست از سنگي سبوئي

نبايد تيز دولت بود چون گل — كه آب تيز زود افكند پل

چو گل افتان و خيزان به درين كار — كه هر كس كاو فتد خيزد دگر بار

از آن شد خانه خورشيد معمور — كه تاريكي فادنيارا دهد نور

درين دكان به بيني رشته تائي — كه نبود سوزني شان اندر قفائي

لود

ابو سرمایه دارانرا غم بار | تهی دست ایمن است از دزد و جرا
سخن کان از دماغ هوشمند است | گر از تحت الثری آید بلند است
بعمری کو دو پنجاه یا شصت | چه باید صد گره بر پای خود بست

من کتاب مخزن الاسرار

نوح درین بحر سپر فکند | خضر درین چشمه سبو بشکند
هست درین دایرهٔ لاجورد | مرتبهٔ مرد بمقدار درد
دایهٔ دانای تو شد روزگار | نیک و بد خویش بدو واگذار
باز ببجا گفت که صحرا خوش است | گفت بشب خوش که مرا جا خوش است
عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی بداد
خار و سمن هر دو به نسبت گیاست | این حسک و بید و آن توتیاست
تا نکنی جای قدم استوار | پای منه در طلب هیچ کار
آب صدف گرچه فراوان بود | در ز یکی قطرهٔ باران بود

من کتاب لیلی مجنون

دریای محیط را که پاکست | از جوش دهان سگ چه باکست
هرچیز نه خطی و حزن نباشد | از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است | چون در نگری صلاح کار است
عیب ارچه برون پوست باشد | آیینهٔ دوست در شکیب باشد
چون کار باختیار ما نیست | بد کردن کار کار ما نیست

من کتاب ویس ورامین

اگر چه آب گل پاکست و خوشبوی
نباشد تشنه را چون آب در جوی

اگر صد ره به آتش در نهی قیر
نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر

شکر هرچند دارد خوشمزه مانا
بخونا تر پاک باشد خسته جانرا

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در او افتد بسوزد

پیک روزه وداد کس برانی
چه باید برد ننگ جاودانی

اگر تیغ تو از فولاد کردند
نه شمشیر من از شمشاد کردند

چو گیتی را به آسانی توان خورد
چه باید با همه کس دشمنی کرد

بلا را خود همین یکجای نیکوست
که در روی بار دانی دشمن از دوست

للاسدي من گرشاسب نامه

مخور غم بچیزی که رفت از دست
حزن را نگه دار اکنون که هست

بصد سال یکدوست باید بدست
بیک لحظه دشمن توان کرد درست

نباید آزموده مده دل نخست
که آلتک ابتاده نباید درست

دل آنجا گراید که کامش رواست
خوش آنجاست گیتی که دل را هواست

هنر با سراسر یکقبا رنیست
دو صد گفته چون نیم کردار نیست

همه گیتی از دشمن تست پاک
جوانی و نکه دار باشد چه باک

همه کس بیک خو و یک خوا نیست
ده انگشت مردم بهم راست نیست

من کتاب الحدیقه

پای طاووس اگر چو پر بودی
بشب و روز جلوه گر بودی

تو فضول از میانه بیرون بر
گوش خر در خور است با سر خر

عمر ما دو سه ای که او یکتا ست / یکدمش را هزار ساله بهاست
کسی از خبر سر گذشت بجست / خبر اکنون گذشت باید جست

من کتاب جمشید خورشید للسلمان

چو دارد دوست بلبل عارض گل / چه در و حبش تشنید زلف سنبل
چو نیلوفر بخورشید است مایل / ز مهتاب جبانت تابش چه حاصل
همه ایوان نگارستان ماتست / درینجا کان نگارستان ما نیست
دل غمناک را تابی تمام است / گلی غمناک را آبی تمام است
تنوری گرم چون بیند فقیری / دلش خواهد که در بندد فطیری
بکرد و پایه رکن حرم بست / اگر در حلقه اش مستی زند دست
چو خواهی بر کنار نرد بان رفت / بیک یک پایه بر بالا توان رفت
شنیدستم که چون از ابر میخواست / صدف باران خروش از بحر برخاست
صدف را گفت آه ای تیره رو سیاهی / که بس با تو آب از ابر خواهی
صدف گفت آنچه من از ابر بیتاب / طلب کردم اگر بودی ترا آن
چرا بایست کردن بی حیائی / مرا از ابر تو دامن گدائی
مکن عیبم که اینها اضطراریست / اساس کار زیبا اختیاریست

من کتاب همای همایون

چو همتای در بوستان بر گشاد / مرنج از تو نخی ز ستانخی فتاد
کسی حال مجنون خبر باشدش / که در کوی لیلی گذر باشدش

مفردات

آنرا که بجای تست هر دم کرمی — بارش بکش ار کند بعمری ستمی

اخری

مه نور از آن گرفت کز شب نرمید — گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

اخری

هر خواهد که شادمانه بود — حیلتش بازمانه ساختن است

الباب الثامن في الافتخار وعلو الهمة لواحد

وَشِعْرِي رَحِيقٌ سَلْسَبِيلٌ سُلاَفَتُه — وَاَشْعَارُ اَوْلاَدِ الزَّمَانِ سَرَابٌ

لكمال الدين اسمعيل

مخدوم من منم که بتایید لطف خویش — جانها بقوت مایده فضل پرورم

روشن شود ز پرتو رایم هزار صبح — گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم

آن نوکرم که بهر تماشا باغ عقل — هر طرف تا جگاه دماغ است منظرم

جرم ستاره جیب ور فتی ز خاطرم — شکل سپهر جیب ترنجی ز منبرم

سیم سحاده ام که چو تیر از گشاد بخت — خندان سوی مقاصد اغراض می پرم

عالم شبست و شمع دل افروز او منم — وای زمانه گر بوزد باد بر سرم

بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل — هر در که من ز حلقه خاطر بر آورم

وله

منم که تیر فلک نکتهای سر تیزم — نشانه ها پیکان بر سر نهد لصید اعزاز

اگر نبوة اهل سخن کنم دعوی — مرا معانی باریک بس بود اعجاز

منم ز اهل هنر یادگار در عالم — حقیقت است که میگویم این سخن نه مجاز

هَذَا هُوَ السِّحْرُ الحَلاَلُ وَكَيْفَ مَنْ — ذِهْنِ البَرِيَّةِ مِثْلُهُ يَنْبُوعُ

للظهير

بکنهان

ركنهاي سه بيد دانش من ... چهار اركان عالمت چهار

تازي و پارسي و حكمت شرع ... اين دو واشعار دارم آن دو شعار

وإني لميمون النقيبة منجح ... وإن كان مطلوبي ببيتا الشمس في البعد

وادرك بشنولي حتى ازكت غرمتي ... ولولا انه في جبهة الاسد الورد

لعبد الواسع الجبلي

زمانه گردن اقبال را قلاده كند ... بران قصيده كه من بر سرش نويسم قال

المجد تعلم ان المجد من اربه ... ولو تماديت في غي وفي لعب

إني بلى معشر انه جمعوا العلى ... تفرعوا من نبي او وصي نبي

إذا همت قعس عن شا جميع ... تجده في مهجان الا انجم الشهب

لسيد حسن الغزنوي

داند جهان كه قرة عين پيمبرم ... شايسته ميوهٔ دل زهرا و حيدرم

ولـه

يكه روز ميگذشتم وانم گشاده چرخ ... آلوده شد بچشمهٔ خورشيد دامنم

گر سر كشد بپاي شرف قبهاش را ... بيزارم از بزرگي اگر خرد نشكنم

گر من به نيم جو بخرم منت چرخ را ... پس همدم مسيح نيم هم تك خرم

ناورده بدون جوميني در هزار سال ... انكه نداند دي غلطا و من ايدرم

ولست اذا ما النحي ظرف ... ارد بوطي دون السماك

فدهري ما مستعف والغرض ... ونفسي حرة والعرق ذاكي

لخاقاني

ماند مشکم که گر بندم کنی در صد حصار / سوی جانان پرواز چو بد طیب جستن یار من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان بیک نکته عطای کار من

وانی من القوم الذین هم هم / اذا مات منهم سید قام صاحبه

نجوم سماء کلما غاب کوکب / بدا کوکب تاوی الیه کواکبه

اضاءت لهم احسابهم ووجوههم / دجی اللیل حتی نظم الجزع ثاقبه

لافضل الدین الکرمانی

منم که مرکب حکمت بزیر ران منست / منم که طوطی حکمت در آشیان منست

خرد سزد که نویسد بآب زر سخنم / که کیمیای هنر مغز استخوان منست

خطبت العلی والمجد لا عن حلالة / وحسبی فخرا بالذی انا کاسب

ولی همة فوق السماء محلها / فیا لیت شعری این منها النوائب

لسراج الدین القمری [?]

جامه زر تنگ چاک زندنا قبای مشک / پیش نسیم نکهت خلق چو عنبرم

لی همة فوق هام النجم اخمصها / الا واضعوها حوذ تفوقها

لفخر الدین العراقی

ارواح قدس جست نمودار عنصرم / اشباح انس جست نمودار پیکرم

از عرش تا بفرش همه ذره بود / در نور آفتاب ضمیر منورم

یا من تجمل بالدیباج والقصب / تجملی بفنون العلم والادب

فمن یک فاخرا یوما بفضل اب / فان فخری بفضلی لا بفضل اب

لنظامی

الملک

بملک ملوک فضلم بفضیلت معانی	زمین و زمان گرفته بمثال آسمانی
بمکاتبات نغزم بتر قرار داد این مقعله	ز مغالطات جستم غلط آر داین بیانی
علی ثیاب لو یباع جمیعها	بفلس لکان الفلس منهن اکثرا
و فیهن نفس لو تقاس بمثلها	جمیع الوری کانت اجل و اخطرا
و ما ضر نصل السیف اخلاق غمده	اذا کان عضبا حیث وجهته برا
شکم به سنگ ببندیم و در مقام سخا	سخن ز بخشش باران و بحر کان گوییم
شکسته دار چو اسلاف دودمان رسول	حدیث مرتبه بالای لامکان گوییم
انا ابن نفسی و کنیتی ادبی	من عجم کنت او من العرب
ان الفتی من یقول ها انا ذا	لیس الفتی من یقول کان ابی
هزار سال بباید که تا بباغ هنر	ز شاخ فضل گلی همچو من بیار آید
و قد بشرتنی بالسعادة همتی	و جاء من العلیا بنحوی رکابها

لاثیر الدین الاومانی

کلک صورت بیان من انباز نفس ناطقا	هر زمان روحانی را از آن مجسد میکند

لاخسیکتی

در صد هزار سال تبار تیز آفتاب	لعلی چو من نخیزد از کان روزگار
علی ثیاب فوق قیمتها الفلس	و فیهن نفس دون قیمتها الانس
فثوبک شمس تحت انوارها الدجی	و ثوبی لیل تحت ظلمتها الشمس
گردون چو انهم جفای زمانه را	همت چرا کنیم بدر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم	سیمرغ وار زین بر آریم خشک و تر

یا یار داد بوسه کرد و نهم پای — یار دوار در سر همت کنیم نیز

لا بقومی شرفت بل شرفوا بی — و بجدی فخرت لا بجدودی

عقلم بنور و آتش خود میدهم فروغ — بحرم ز موج گوهر خود میکنم فغان

وما المرء الا حیث یجعل نفسه — وانی لها فوق السماکین جاعل

للسلمی

بلبلی نیست که در معرض آید امروز — من تنها ز مرغان خوش آواز هزار

رخساره عروس بزرگی بیافت زیب — الا بحرب و سعی مشاطه چو من

وله

انا ابن علی الحر من آل هاشم — کفانی بهذا مفخرا حین یفخر

وجدی رسول الله اکرم من مشی — ونحن سراج الله فی الخلق یزهر

لسید جلال

یک غزل از گفته من بر دو بر گردون فلک — در صف روحانیان صد گونه حال آمد پدید

چون خرد معنی پاک و لفظ عذبم دید گفت — انوری شد زنده و دیگر کمال آمد پدید

لافضل الدین الکرمانی

ساعد جوزا و ساق عرش زیور بسته اند — از نثار خاطرم پر گوهر شهوار من

لادیب صابر

نکو شنو سخن من که در ترازوی نظم — سخن وران جهان ذره اند مثقال من

لرشید الدین وطواط

نه آفتابم لیکن فنون دانش من — چو آفتاب بمشرق و بمغرب مشهور است

لامیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله تعالی وجهه

انی

إني أنا الأسد الهصور في الوغى / حيّضني القنا وخالني أسيافي

الدهر طوعي والسماء عباءتي / والأرض داري والورى أضيافي

من شاه نامه

جهان آفريننده يار منست / سر دولت اندر كنار منست

هنر وز جهان از من آمد پديد / چو من نامور تخت شاهي نديد

سخن گفتن و بخشش آيين ماست / عنان و سنان تافتن دين ماست

غنا ني و گرد افگني و گرز دار / چو من كس نبيند بگيتي سوار

توانايي و گنج شاهي مراست / زخورشيد تا پشت ماهي مراست

وسائلة عن حرفتي قلت حرفتي / مقارعة الأبطال في كل مأزق

وكري على الفرسان والنقع ساطع / وضربي على الأعناق أحمي حقائقي

للأسدي

دلاوكرز و بازو مرا يار بس / نخواهم جز ايزد و نيكه دار كس

شب و روز كي با من آرد ستيز / بخنجر كنم هر دو را ريز ريز

خرد جوشن و بازوم خنجر است / هر كج و تير و سنان لشكر است

بزرم ازو ماه را سر فشان كنم / ببزم آفتابي درفشان كنم

من كتاب ليلى مجنون

ميدان سخن مراست امروز / بزدن سخن كراست امروز

شمشير زبانم از فصيحي / واز روي سر معجز مسيحي

الباب التاسع في الأيمان والقسميات

و الله و الله العظیم وحق من — وسع الخلائق رحمة احسانه

ما خانکم قلبی الوفی و انتم — ادری بذلک لا تکم سکانه

لکمال الدین اسمعیل

بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد — بنور قدرت او پای بند شد آزار

ز کائنات یکی در عدم درنگ نکرد — چو شد نوشته ز دیوان او اجازت احضار

ز سیل خیز حوادث خلل پذیر نگشت — چو شد اساس فلک را عنایتش معمار

محصل خرد از بر او ز بام دماغ — هزار سال کند درس صنع او تکرار

ز عجز منقطع آمد چو در مقام سؤال — ز سر حکمت رمزی کنندش استفسار

بدان طبیب شفا ده که بهر صحت خلق — سپرد حقهٔ تریاک را بمهرهٔ مار

چو بر بیاض صدف نقطهٔ سیاه نهاد — سواد دیدهٔ ابر را روانه شد انظار

چو تن گرد بحکمت عیار نقد وجود — باعتدال طبیعت سپرد آن معیار

بنظر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم — ببطن مکه و ناف زمین و دیدهٔ غار

بدیدبانی چشم و خبر شنوی گوش — بحاجبی دو ابرو و منهی اخبار

بسروری دماغ و ریاست اعضا — بابروی زبان و وجاهت رخسار

بجود صبح که هست او بنانه دهی مشهور — ببخل شام که هست او سیاه کار چو قار

بخشک مغزی خاک و بآب تر دامنی — ببرد دم باد و به تب گرمی نار

بصبح خط بدمیده بشام ریش آور — بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار

بخشم دات که آشفته کرد از جا سنگ — به تیغ کوه گران سر بر آورد زنگار

به بیدلی قناعت بدو رهینی حرص — بخوش دلی تمنا بهمدمی بیار

وله

قطره را پیوسته استسقا بود	زانکه میخواهد که چون دریا بود

وله

من که سوزنده چون شمعم جدا ازانی (غصه تو نیز)	چه ضرورت که فروزنده نارم باشی

وله

ای اوحدی از لاشه لنگ تو چه خیزد	کاندر طلب او همه تازی برسانید

وله

چون گرگ از گله بربود آنچه میخواست	بر این صحرا چه سود اکنون شبانی

وله

از من هلاک چشم خموشی که وقت گل	مشکل کسی خموش کند عندلیب را

وله

باخبان عیدی کسی	یاد آورد نوروز را
آن کمان نیهان هلاک	اکنون که تیر انداختی
کاج بودی نوشش	چون زنبور نشتر میزنند
طرب بر مردم از عید	و غم بر کاو قربانی
ابر از زکات دریا	صاحب نصاب باشد
بر حکم آسمانی چه	مهندس و چه بادا
خشم خدا با و	بر آن آشتی
این سخنی رو اشنشت	چون رخ زیبای یار

وله

اَلْبَحْرُ يَسْغِفُهُ السَّحَابُ وَمَا لَهُ ... فَضْلٌ عَلَيْهِ لِأَنَّهُ مِنْ مَائِهِ

وله

محتشمی ورده سری می پذیر ... ورنه برو دامن افلاک گیر

وله

این سعادت بین که مهد کبریای احمدی ... وله پیش بو ایوب انصاری بمهمان آمدست

کار بند بر نسبت بخت بود رآوری ... وله دولت و جاه آن سر ایست تا که کند اختیار

گر سخی را ستّ بود حمله در ... وله تلخ بود تلخ که الحق مرّ

لجمال الدین عبد الرزاق

صبح پیش از آفتاب ار دم زند ... سرد باشد عاقلان دانند سرّ

نبود و در شکار کردن کند ... هر کرا پیش کار باشد باز

پاکی آبگیر چندا نست ... که در و کفش گر بشوید جرم

چو حوت شمع هم از شمع باشد ... حقیقت عمر او را گو تهی به

خود شید زحت خویشتن بموت زبان برد ... کش رحمتی همی بود بر چرخ روز کور

لجمال الدین اسمعیل

چو خون کرد سر شمشیر شاهان ... دهان مملکت پر خنده کردد

بدان ما بد دشمنان شمشیر چون باد ... که آبی ایستاده کنده کردد

نمیدانی که جانی پادشاهی ... جو دشمن کشته کرد و زنده کردد

آواز کن دهان بدر آید درای را ... گر شمع حرمت سزاوار انه بدست

الذیهر

بذهن خورده شناس و بفکر دور اندیش
بعقل راست نهاد و خیال کژ رفتار

بفضل پای برهنه بعلم جیب تهی
بغفلت متنعم بجهل دولت یار

بشادیی که ز باد هوا کند پر و بال
باندهی که ز جرم زمین کند بنا و بار

بنقطهٔ دل لاله بخط سبز چمن
بمسطر قد سرو و جداول انهار

باستقامت سرو و شمایل شمشاد
بلطف خندهٔ گلبرگ و هول و شوکت خار

بحاضران وجود و بغائبان عدم
ز اوج کاهکشان تا بکاه در دیوار

که یک زمان بجز از بندگی و خدمت تو
نبوده است مرا این بنده را دثار و شعار

بِمَكَّةَ بِالبَطحاءِ بِالخَيفِ بِالمِنَى
بِحُجّاجِ بَيتِ اللهِ فِي كُلِّ قابِلِ

بِمُعتَرِي بِنَصرِي بِانكِسارِي بِغُربَتِي
بِمُنتَجِعٍ مَرعىً فِي رُسُومِ المَنازِلِ

أَجِرنِي مِنَ الأَعراضِ وَالقَصدِ وَالعُلا
وَلا تَبتَلِنِي بِالهَجرِ فَالهَجرُ قاتِلِي

نظم الفاریابی

بدان خدای که ذات آسمان و زمین
همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او
جهان نبود و نبود از جهان آثار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدم
که ره نبرد بدو وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
که خیره گشت درو دیدهٔ اولوا الابصار

بدان حکیم که در یک زمان فرو شوید
هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر خصر نعمتش طلبی
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

بخطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر … کند ز خواب سحر کاینات را بیدار

بجد بهای غنایت که در مقابل آن … به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را … نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع … که شد ز عکس جبینش شبستان پر از انوار

بحق اینهمه سوگندها که از عظمت … بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

که چشم من ز جهان تا انزمانه بود روشن … که آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

قَسَمًا بِخَطِّ سَوَادِهِ وَبَيَاضِهِ … وَبِعَنبَرٍ مِنهُ وَعَرفِ رِيَاضِهِ

وَبِوَردِ خَدِّهِ وَطَلعِ ثَغرِهِ … وَمُدَامِ رِيقَتِهِ عَلَى رَضرَاضِهِ

وَضِيَاءِ جَبهَتِهِ وَرِقَّةِ اَنفِهِ … وَبَرِيقِ مُبتَسَمِهِ وَلُطفِ عِضَاضِهِ

وَبِغُنجِ مُقلَتِهِ وَلُطفِ صَبِيِّهَا … وَصَحِيحِ جَفنَيهِ مَعَ تَعلِيلِ مِرَاضِهِ

اِنِّي عَلَى مَا خُلِقتُ لَصَادِقٌ … حَلفًا بِحَقِّ الظَّهرِ مِن اَنقَاضِهِ

للسلمان

بدان نسیم عنایت که در کشد بلکاه … ز روی گلشن امید مقصود بوقع گرما

به پنج نوبت احمد درین سپنج سرای … بچار بالش عیسی برین بلند مکان

بحق خلق بهار و بمهر گرم تموز … بآبروی گلستان و روی زرد خزان

شود بدجره ماه در سیاهی شب … بخون منعقد لعل در مشیمهٔ کان

که تا بخاک جنابت مشرف است سرم … از آنچه در حق ما برده اند گمان

بجز ثنای شما در زمانه دم نزدم … بجز دعای شما در زمانه دم نزدم

وَاُقسِمُ بِالبَيتِ الرَّحِيبِ فِنَائُهُ … وَبِالحَجَرِ المَلثُومِ وَالحِجرِ وَالاَركَانِ

لأنت إلى قلبي أحبّ من الغنى — وذكرك أحلى في فؤادي من الأمني

لطامانی

بحریر تن و بهای رخت — بترنج بد و سیب ذقنت

بدو نرگس چشم و سنبل بدو گل — تو بر باغ صنوبر چمنت

به نگین لب و طوق غبغب — انی زبرگ گل وانه از سمنت

بفروغ رخ زهره صفتت — بفریب دل هاروت فنت

به بناگوش بود حلقه گوش — بدو زنجیر شکن پرشکنت

به نیاز دل من در طلبت — بگداز تن من در حزنت

بده تا مدی که تعویذ منت — یادگار از سر مشکین رسنت

که ترا تا دل و جانست بجای — جای باشد ز دل و جان منت

قَسَمًا بِشَمْسِ حُسْنِهَا وَضُحَيهَا — وَبِلَيْلِ طُرَّتِهَا إِذَا يَغْشِيهَا

إِنَّ الْعُيُونَ لَخَيْرُ مَا لَا تَشْتَهِي — أَبَدًا وَلَا تَهْوَى النُّفُوسُ سِوَاهَا

لاتن همکر

سوگند میخورم بحکیمی که حکمتش — آراست در مشیمه جمال منورت

سوگند میخورم بلقا و بهشت و حور — یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت

سوگند میخورم به چهار و ده شبه — یعنی بنور صورت رخسار انورت

سوگند میخورم بکه صبح و روز وصل — یعنی بنوک ناوک مژگان لاغرت

سوگند میخورم بلب چشمه حیات — یعنی بخنده لب نوش چو شکرت

سوگند میخورم بدو شب تا بدار — یعنی بدانه دو زلف دل آشوب دلبرت

سوگند میخورم بدو جادوی بابلی	یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت
سوگند میخورم بدل آهن و حجر	یعنی بسنگی دل بی رحم کافرت
کاندر جهان بدست نیاید بصد قران	یک نیمه خطی ترا زین همکرت
وَاللّٰهِ مَا طَلَعَتْ شَمْسٌ وَلَا غَرَبَتْ	اِلَّا وَاَنْتَ مُنَی قَلْبِی وَوَسْوَاسِی
وَلَا هَمَمْتُ بِشُرْبِ الْمَاءِ مِنْ عَطَشٍ	اِلَّا رَاَیْتُ خَیَالًا مِنْکَ فِی الْکَاسِ
وَلَا تَنَفَّسْتُ مَحْزُوْنًا وَلَا فَرِحًا	اِلَّا وَذِکْرُکَ مَقْرُوْنٌ بِاَنْفَاسِی
وَلَا جَلَسْتُ اِلَی قَوْمٍ اُحَدِّثُهُمْ	اِلَّا وَاَنْتَ حَدِیْثِی بَیْنَ جُلَّاسِی

ولـه

بسواد سر زلف خوش عنبر سایت	به بیاض رخ پر نور جمال آرایت
بدو بادام خود پر در حر دم دارت	بدو یاقوت سخن گستر شکرخایت
بکمندی که اگر باز کنی از سر دست	سر زنجیرهٔ او بوسه دهد بر پایت
بخیال تو که در دیده من میکند	که خیالی شده ام بی رخ روح افزایت

لغیره

بمشکین دو زلف سمن سای تو	بشیرین دو لعل شکرخای تو
که گر پر شود گیتی از ماه و مهر	نگیرد کسی در دلم جای تو
بِحُرْمَةِ اَیَّامِ الْوِصَالِ الْغَوَاصِلِ	وَنُوْرِ لَیَالِیْهَا اِشْرَاقِ الْکَوَامِلِ
بِمَا بَیْنَنَا مِنْ عِفَّةٍ وَطَهَارَةٍ	وَاَقْدَامِ صِدْقٍ لَمْ تُدَنَّسْ بِبَاطِلِ

من کتاب همای همایون لخواجو

بشمشاد طوبی خرامت قسم	که شد راستی را بعالم علم

پداب

بدان روز کز زلف شب بود زیورش — بدان شب که با روز باشد سرش

بافسون آن افعی مهره مار — که بر ماه کرده شبان دراز

بدلگیری آن مسلسل کمند — بشیرینی آن شکر ریز قند

بتاریکی آن شب صبح سای — بجان بخشی آن لب جان فزای

بآبی که در چشمهٔ نوش تست — بنوشی که در لعل در پوش تست

بپیوندت که بشکست نرخ نبات — بشهدت که برد آب آب حیات

بابروی آن قوس طغرا مثال — که طغرا کشد بر مثال جمال

ببوی میان تو کام کنار — بگل برگ روی تو روز بهار

بدان کوه سیمین زرین کمر — که کوهم بخدمت نهادست سر

بیادی که آرد ز من خاک پات — که خاکش به از خون آب حیات

که گر خاک گردد تن خاکیم — گواهی دهد جان ز دل پاکیم

جو باد ار بیابم گذر بر درت — کنم جان درین سر بجان و سرت

من کتاب خسرو و شیرین

بآب دیدهٔ طفلان محروم — بسوز سینهٔ پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه — بتسلیم اسیران در بن چاه

بدور افتادگان از خان و مانها — بواپس ماندگان از کاروانها

بنوری کز خلائق در حجابست — بانعامی که بیرون از حسابست

بهر طاعت که نزدیکش صوابست — بهر دعوت که پیشش مستجابست

که رحم آرد دل پر خونم آور — ازین غرقاب غم بیرونم آور

الباب العاشر في المدايح و يتفرع منها تسعة فصول كما ذكر

سقى لاحياء الله من شيم العلى — والمجد كل فضيلة و معاني

وتراددت آيات الفضل في ايامه — مدت لها طنبا على كيوان

ودنت به فرع الزمان وعنها — نامت بعالي راية اليوطنان

فليشمل كل مفاخر هو جامع — وليربع كل مكارم هو باني

لانوري

شاها زمانه بنده درگاه و گاه تست — اسلام حاجب دنیا و دین پناه تست

رای تو گفت خرمنامه را که حجت این — تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست

قدر تو گفت چرخ نهم را که کمترین — توصیف خویش کرد که خاک راه تست

وله

دوش زندان بان قهرت را بخواب دیده ام — بس کرا دستار گردن هیچ جرد اسیر

گفتم این چه گفت دی در پیش صاحب — ساکنان عالم کون و فساد از وی بعصر

لقد خضعت لك الدنيا وكادا — فهذ فرق سواه فتن تعتبه

وما قبل نحوك الا فيئا حتى — غدا البحر او انت النور فيه

لکمال الدين اسمعيل

درست شد که تو خورشیدی و برین دعوی — زانعام روشن ترا ست صد برهان

نخست آنکه همه اهل عقل متفقند — که بی وجود تو عالم نیافت داد امان

دوم که تا جشن تو ز شرق تا بغرب — بروز کار ی اندک با متداد زمان

سیوم که روی مبارک بهر کجا آری — فراز و شیب تو چون بحر و بر بود یکسان